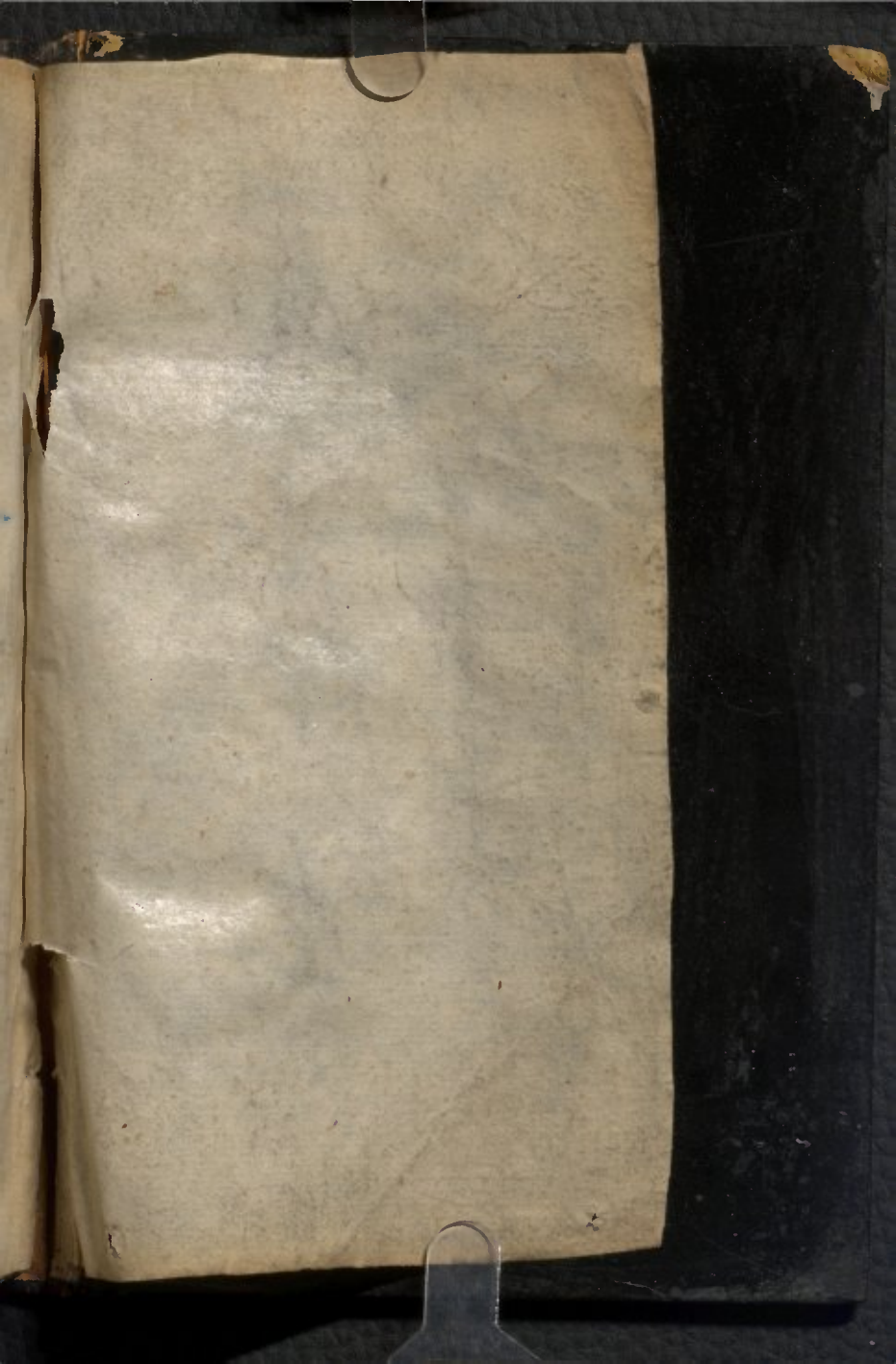
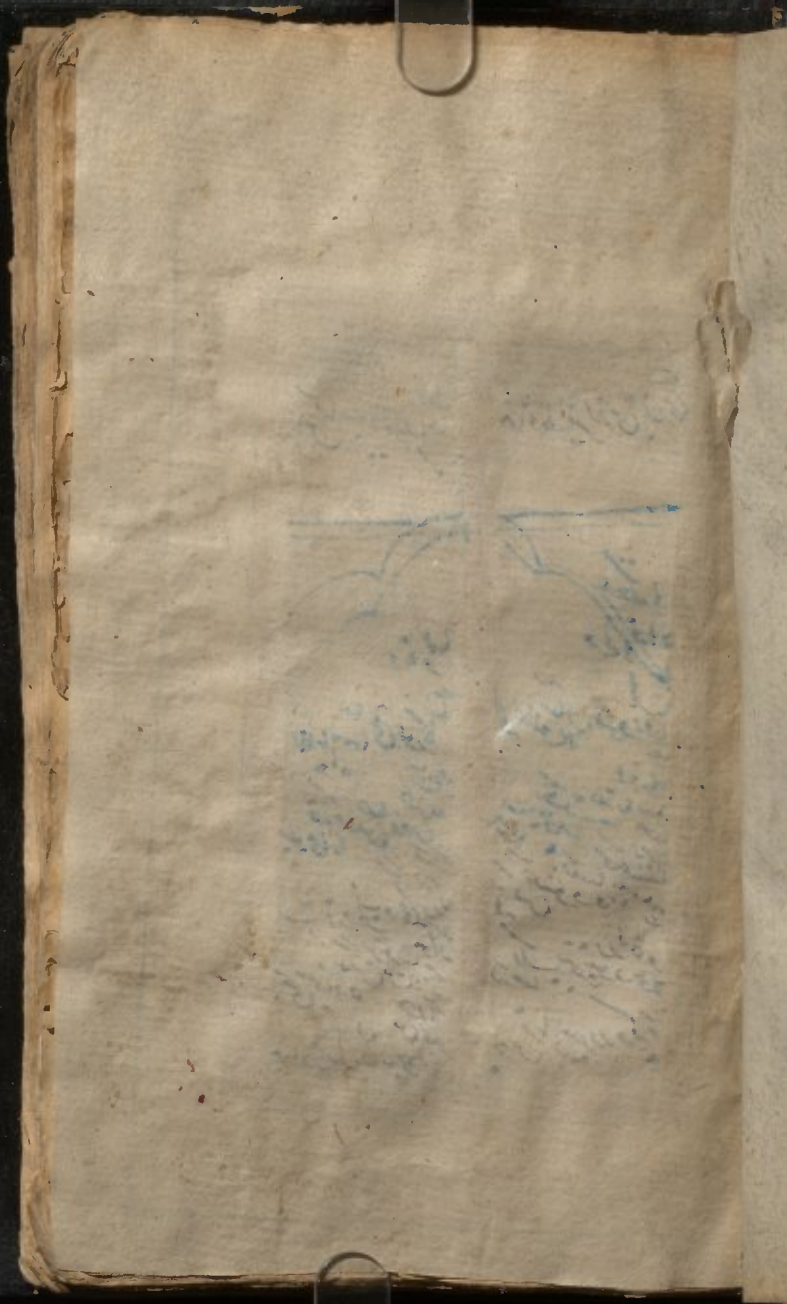






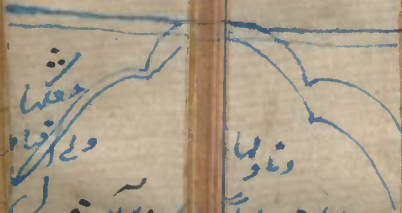
Persian 3





اس کتاب دووں کا  
قط

خاطر تیرا زنی بجای ہے



دنا و لہا  
ساتی مسما  
الماہرہ فی لورہ  
فہ مجلس فدن  
بوی نانا  
ش زرد لہ و می و زار  
رعدن کن جوان  
بھی میا دہ کن  
مراد کرل جا چو را بھیں

دعنا  
دل کر فیا  
سے  
کہ عشق اسان تم کو رو  
لفنا دہو  
بجنت صفا  
زین قد صفا  
تلفن خود و بیا ہم لہا  
لک بن نہ لہ و  
کہ صا بن نہ ہو دہو  
جس فراد میوار و کہ بر

دعنا

<p>در این همه دنیا که گشته          در این همه دنیا که گشته          در این همه دنیا که گشته          در این همه دنیا که گشته</p>	<p>مهر این جهان است          در این همه دنیا که گشته          در این همه دنیا که گشته          در این همه دنیا که گشته</p>
<p>عاشق از زهر خویش چه میبرد          بیداری که درین رخسار          به ازین دریا کشش که در امید          ما قتل گنجیم که تو را میداری          عرض خودم بر روی درخت          از که می نماند بر باد چه بماند          کارنا که در چه امید نظر است</p>	<p>ای که بجزوی عشق رود          تشنه با دیده راهی بلالی دریا          دل بر روی کل که ای عشق          ساخته ما که حرفیان که گشته          ای که بر سر همه سیر غم خویش          همه خود را فدای این عشق          از باد و دشتان با این نظر است</p>
<p>دست سبک همه در این          بار خسته است و گشته          نه ریشه از بنای جناسی</p>	<p>ای که کوی عشق کناری          چون کام در کف کوی          ساغر لطیف و روی و می انگیزی</p>

میگس از آن شد و طعم که چون صابون  
حافظ بود که بندگی با نگاه دو

ز خاک گوی دست گذارند  
گر چه بگفتند تو باری نیکنی

ایدل که از آن جا به خندان بر آید  
شاید که با پی ننگ دست بگیرد  
شمار که کرد و سوسه نفس که گوش  
جان بدیم از صورت زید از تو جان  
در خانه غم چند نشینی بیگیت  
خندان جو صبار تو که ما دم دم  
در حیره تجرب تو با ما ایام  
بر خاک که رسته ام ز دیده دو صد  
حافظ کل این نوشته که از آن پس رو خوابان

هر جا که روی زود و میان بر آید  
گر تشنه از چشمه حیوان بر آید  
ادم صفت از زود و زود صنوان  
تا بود که جو خورد شب در خندان  
وقتت که از زود سلطان  
گر خنجه جو کل سر دم در خندان  
وقتت که همچون مه تابان  
باشد که تو چون سر و رخ امان  
باز آید و از کله اسنان بر آید

آن غایب خط کسی مانده نوشتی  
هر چند که همان غم و مسل بارود

کردن درون شمی با درستی  
در مقام زار که کاشکی این کج می

دو کلمه



امزش تقدست کسی را که در دنیا  
 شمانه نم کعبه دل تکلمه کرده  
 در مضطبه عشق شوم شوال کرد  
 تا کی غم دنیا می آید ل نادان  
 مفروش باغ ارم و کجوش ادا  
 آلودگی حسرت قره خالی جهان  
 ز راه دکن ارسیه حکایت بیدم  
 جبل من دعالم تو فلک را صفا  
 کلک که میراد زبان کوشش  
 معار وجود از نردی رنگ نورش  
 از دست جواهر سیر زلف تو <sup>حافظ</sup>

یار بیت جو جوی و سرای بو  
 در هر قدمی صومعه هست  
 چون باش ز زینب ازیم نشسته  
 صد حیف ز خوبی که نمودن  
 یک شیمی نوش می دایک  
 کوراه روی اهللی با آب سستی  
 یار بیت جو جوی و سرای بو  
 ای که به شریعت خوئی چه درستی  
 مهران تو ندیدار نه حوالی بنو  
 در آب محبت کل ارم سستی  
 تقدیر چنین بود که کرد و گشت

اکنون که ز کل باغبان شده جیستی  
 که جیستی بر که وی با ده زینک  
 تر با بچه در پیش صوفی کفایت

ساقی می کلزنگ طلب بر گشتی  
 بشکن تو که دی سراد بر گشتی  
 حیف که بهر دم که آهنگ گشتی

ای که در کوی حسرت ابراهیم  
می که با لطف و رخسار لاری  
ناله سینه تو خوش را ز غمش  
ای که با روی دل از ام کزین می  
مهر بان شد فلک تو ترک جهان کرد  
چو به بیکام دغا به برینت نمود  
ای صبا سوختگان منتظره  
بوی جان از جانتش قدح می  
نامی از مصلبه از خونش می  
پس رعای سحرت مونس جان بود

جم وقت خوبی از دست بجای داد  
و حسرت باد که خوش سحر و شادی  
برکن جفتش ده که به دای دار  
تو غمیشم امین که کامی دار  
تویی ای دل که درین شیوه دوا  
میکنم صبر که بر جور و دای دار  
که از آن پادشاه کرده ساجی دار  
بشنو خواه از آنکه شای دار  
تویی ام وز درین شهر که نامی دار  
تو که چون حافظ بشیر غدی دار

ای که بر ماه از خط میکشند نقاش  
تا به خواهد که با ما بر یک عارضت  
کج خوش خود نهادی در دل و دران  
کوی خود بر روی از خواب غافل شادان

لطف کردی سایه بر آفتاب انداخته  
حالی زینکشش خود بر آفتاب  
سایه رحمت برین کج خراب  
جام خیر و طلب کافر اسباب

ای که

هر که با شمع شاد است بوجهی خوشین با  
 طاعت من که صید است و خواهر من  
 برده از رخ رنگندی که نظر جلوه  
 خوار سیدان بیستی که از غفلت  
 از فریب کس مخورم چشم می بر  
 از برای صید دل در کرم زنجیر لب  
 داور دارا سکوه ای انگیز با امان  
 نصرت الیون شایخی که ختم ملک  
 با ده نوزاد با هم بخیر و که بر او بر  
 زینهار از آن نیست که شیران را از

زان میان بر وانه را در نظر ابر  
 که اندرین شفا با مید خواب  
 از جواهر و پری را در جباب اند  
 ستمی بر بشروان خیل خواب  
 مقلوط نشین را در شراب اند  
 چون کند خرد و مالک رقابت  
 از بر تظنیم رخ خاک خاست  
 از زلف شیر چمن آتش در آب اند  
 شاه بهر حضور از رخ تپه است  
 تشنه لب کردی در آن اند

ای قصه شبیه از گوشت حکایت  
 این عیب از عیب لطیف  
 هر باره از دل من از قصه  
 کی عطر سالی مجلس روحایان

شرح جمال جوز زوت رویا  
 آب خضر ز نوش لیامت کنایت  
 هر سطر ای ز خیال تو از دست  
 کل را اگر نه نوی تو کردی رعایت

در آتش ارجیال خست دست همه  
بسی دل کباب من افانق را  
ای دل بهره دانش و علم بر دست  
برانی مراد حافظ ازین در دو قصه

ساقی پاکیزت خورشید سگای  
این سوز اندرون کندم هم سر راه  
سرمه یاد دای ذکر دی گنج  
از نوکر شده در خیره و عنایت

این خرقه که در دم در رو من است  
چون عمر تیره کردم خستد آن که کرد  
چون مصلحت اندیشی دور از زرد  
من حال دل را به باطن نمی گفت  
نایمی سود باشد اوضاع فکرت  
مرا همچو تو دل داری بر کم آری  
چون پر شدی حافظ ازین که هر روز

دین دشمنی عشق خراب است  
در گنج خوابانی افشاده خستد  
هم کسینه بر آتش به هم دیده بر آید  
این قصه اگر گویم با چنگ در بار  
در سر هوس ساقی در دل فی ساق  
کز تابش هم باری زان زلف تبار  
رندی دهنو سناکی در عهد شاد

ای که در تن هیچ مدارا کنی  
در دهنه آن طراز هر ملاحظه کنی

سود و سر مایه بیازی و محال کنی  
قصه آن قوم خطا باشد نان کنی

ر

چرا که تو آن بروی که گوییم  
دیده ما جو باید بودی که خبر  
فعل هر جو که از خلق کردی که درند  
بر تو که جلوه کند شاه با پای به  
حافظا حیدر در بر روی جو جو این

ای چه بگویم که صاحب نظر  
در مکتب حقایق شد عشق  
خواب و غمزه ز تیر خورشید در کرد  
که نور عشق تو بلبل زان شب  
از بامی سرت همه نور شد  
یکدم غم غم غم غم غم غم  
و چه ضدا اگر شودت منتظر غم  
بنیاد پستی تو جو ز بر ز شود  
سست از سر و جو جو دران ره

شرط انصاف نباشد که هر آن که  
بتفویح کنی برابر در پند کنی  
توان صاحب نظر نشان از تو این  
از خدا بسزنی و مو تو تو این  
که دعایی ز سر صدق بنده ای

نار و رو نباشی کی را بر سو  
مان ای هر که بدوش که نور  
انکه کسی بدوش که نور  
و الله که اقباب فلک خود سو  
در راه ز دولت جان جو بی با و سو  
کز آنکس که سبب که جو بی سو  
دیگر کسی نماند که صاحب نظر سو  
در دل مدار که هیچ بر ز سو  
تا یکجایی خوش به پای او سو

گرد ز سرست سواهی وصال <sup>تعاظم</sup>

باید که خاکه که اهل نظر سو

ای که دایم بخویش سرود

کز ترا عقل نیت مسزود

کرد بد بواخان شمشک کرد

که بقول غیب که مشهور

مستی عشق نیت در سر تو

رو که مست شراب الکو

روی زردست آه در دود

عاشقان را دوا می رنجور

بگذر از نام و ننگ خود حافظ

ساعزمی طلب که خجوری

است رواج زید الحی و زاد عزای

فدای خاکه در دست با دجان را

پیام در دستشیدن سگای

سر المبلغ غمی الی سعادت سلامی

پیشانی هم غم بیان و ابیدیه مانی

بسان با ده صافی در کینه شای

اذا تقرب عن ذی الاک طایر خیر

ففا تفرغ من روضها این حجابی

وان زنت نهد حضرت با حص

فما تطیب بومی و ما

بسی نمائند که در سراق با بر

رایت من حصات الحی و صا

خوش نترمی که در ای و کو کینت

قدمت خیر قدم و زرت

<p>نه نهر کار تو ایم قبول کن      اگر بصروی جو ما هست نه بده نام      که گاه ظن بستن میزد نظر لقا      تو نداشتی نه فرمان در می بین</p>	<p>سن ابرو هیچ ندانم نه ز کن      بیدرت منک و قدر حر و این      چه سکه در خوش نطق باک تو      ای دست که ز در دست یک نام</p>
<p>زان نغمه شکر دار      با طره او چکار دار      او مشک تو تو خا دار      او تازه تو غیب دار      او سر خوش تو خا دار      در باغ چه اعتبار دار      در دست جافیتا دار      کز طاق اشرف دار</p>	<p>ای باد نسیم یار داری      ز نهار کن دراز دست      ای گل تو کجا وردی ز پیش      ریجان تو کجا و خط بر پیش      ز کس تو کجا و جسم پیش      ای سر و تو با تو بلندش      ای عقل تو با او خوشش      روزی برسی بوسه لفظ</p>
<p>پرعرق شکر عقیقت جام</p>	<p>ای ز شرم عارضت کل غرق</p>

ترا که بر لاله است ما که کل  
می شد از چشم آن که از روز دل  
اشتب از زلفت تو ایام دا  
چون نمی غم می حسون  
می دمی لب بر لب  
انگه بهر حسرت جان می  
چنگ را بر دست مطرب  
غمود بر آتش نه در عقل بسوز  
جام پیش آرجون حافظ خور  
با تو زین بس کز فلک خوار  
خرد و افاق بخشش کنی

یار آتش آب باروت خور  
از پیش می رفت و کم کرد  
رو نمودن ملک مزون  
گر برون آید در کسب  
چنگ را در زیناخن بود  
جانم زوستان جامی ده  
گوشش جز بخشش و جز  
غمم دوازده شت سر کم  
غمم که جم کی بود یا کوس  
باز کور در حضرت دارا ری  
نامه حاتم زباش کشته

لعی گوید اسرار ذوق است  
عاشق شوارنه روزی کاچان  
با تحف و با توالی بخوانم خوش

تا بنجر می در در و در دوستی  
تا خوانده نقش مقصود از کار کا  
پساری اندین ره بهتر ننگد



<p>با کازان بکار کتبی است  سهل است نمی در جنب دون  که اوچ سر بندنی اش می بکشد  تا کی کند سیاهی چندین در روزی  که سرگشی زبانی با نامی شسته  جون برق این ککش بندنی کرد  تا ز کس تو گوید با ما موزسته  اگر می نشان دولت جا لکیر خسته  یک نکته گویم خود را بین کرد  ای گوته استینال تا کی درازد</p>	<p>در کوه به معنای خوش گفت این مردم  خارج جان بکا بد کل غدران  بر استان جانان از آسمان پند  سلطان من خدا را زلفت مار  از زبیره بودم این شاه که بر حاکم  شخصت پسر طوفان خواهد سردی جان  در هلقه ماسک تور چون توان  در مذبح طریقت خانه نشان نظر  تا علم عقل بی پیوست نشسته  حافظه و راه با صوفی باید کرد</p>
<p>خون خوری که طلب روزی نهاده  حالی فکر سیو کن که پرا زاده  عیش با او می چند بیزارده  مگر سباب بزرگی همه آماده</p>	<p>بشنو این نکته که خورده زاده  آنرا که کل کوزه کران جوانی  کر از آن در صافی که کشته پوست  یکمیه بر جای بزرگان خواند بزرگانه</p>

بنا بملت کی قوم خیر و بری در میان  
اجر با باشد ای خیر و بری  
کار خود را بخشد ابا کندی حافظ  
ای صبا بندگی خواهر جمال الدین کو

مگر از نقش بر آینه صورت ده گنی  
کرنگای سوسنی سر بادول افتاده  
ای بسا عیش که با بخت خدا داده  
که جهان بر من و من از داده

بصورت میل و فیری اگر تنوشی  
چو هست ای کجا برین نشسته غیر  
جو کل نقاب را بکنند مرغ زده  
زیره بنا ز فصل ملک و بوی بهار  
عکس و سلطنت و حکم کی بسیار است  
ز نغمه هیچ بخشه که با زستانه  
خرنوبه داری و پیران خوارگان کفر  
لوشته زانه با یوان جنت المکاو  
سخا نمائند سخن طبعی کم پیاسی  
بخش بوی خدائش در حافظ

علاج کی کثرت سرای دو الکلی  
فدا نت من الماری کل شمی  
منه ز دست پماله چرخ کنی  
که میر سنده زره ز نه زبان سخن دو  
ز کشت جم سخن مانده است را  
مجز زنده مردت که شمشیر  
بقول مطرب و ساقی شتوی زلف  
که هر که عشوه و نیا سره یروای بو  
بره پشادی روح روان حاکم  
بیا که در مده ذن الضمان و ش

بهر افش دل ز مانی نطف سحری ماهی بند که در شکم آید جز شرم خوسرم دل من شده و ندانم چه شد آن غم نغمه چشم بر آمد نظری ندیدم اول مکن ای صبا مستوش نزلت	بهر از آنکه قهرشاهی عیسر نامی هوا که نظر در بیج باشد بخین لطف که گذشت غرومانه جزین سرج بجز این نمماند ما را اوسوی دار زود که هزار جان حافظ بدمای تار نو
بگرفت کار حسرت چون شرمین در دم می نخبه روانه تصور شده خط عسر حاصل که از آنکه تا اندم که با تو باشم کی غمت روز چون من خیال در بر چایا بگو باشم رحم آرد بدل من که هر روی تو حافظ کن شکار که وصل با تو	خوشباش تا که نینود این هر روز را ناید هیچ معنی زین خوبتر معنی یکدم عسر باشد روزی شود وین دم که پیش باشم کی روزت سالی که خواب می بیند شرم بجز شده شخص تا تو انم با یک جوان زین شتر ناید بر بهرت احسا
بیل شاخ سرد کجیا تک بیلو	میخواند درس در تمام مثنوی

یعنی پاکش موی نمود کل  
مرغان باغ قافیه سنجند و بند که  
این قصه خورشید نوار خورشید را کون  
خوشوقت بویا و کدایی خوب است  
همیشه بر حکایت عالم از جهان  
بهقان سالخورده چه خوش است  
حسنت نوره خانه مردم تر است  
می خور بطبع شاد که دل شکست  
ساقی مکر و طیف حافظ زیاده داد

تا از درخت نکته توید تسویه  
تا خواهد می خورد بنامای بیلو  
مار بگشت یا باها سن سوس  
کین عیش هست در خور او که کس  
ز نمار دل بند با سباب در تو  
کای تو بر شمشیر خورشید نبرد  
مخوریست مباد که خوش مست بر  
بعد از تو خاک بر سر اسباب  
کاشفته گشت طره دستار تو کو

پا با ما مورز این گشته دار  
نصیحت گوش کن کین درین  
ولیکن کی نیایی رخ برندان  
بهر یاد خوار غلبه کس  
در ندان کوهای سنجند

که حق صحبت در برینه دار  
از ان کو هر که در گشته دار  
تو که خورشید و در آینه دار  
خدا را کی دو شینه دار  
که با همسر ضایعی گشته دار

<p>تودانی خرقه شریف دراک بهرانی که اندر سینه دار</p>	<p>مختری سزاه آتشینم ندیدم خوشتر از سر تو خطا</p>
<p>خیال نبر خطی تو سینه ام جا از آن کجا بخیزد بر در سینه در آرزوی سر و چشم بکس آرا بیا پایا که اگر یکی نماند عجب ما از بر او فدا ده در با بجا بود نوزغ ستاره پروا که پیشش بس از نایب و کج بود که حرف باشد از غیر او نماند که می رویم بدایع بلند بالایی اگر سفینه ها نظار سپه بدر با</p>	<p>بچشم کرده ام بروی ماه سپاهی امیدست که خوشتر شکاری سرم ز دست شد در چشم انتظار مکدرست دل آتش خفته خوانم در آن مقام که خوانم بفرست مرا که از رخ او ماه در شستمان ز نام دل کسی داده من درو فراق و وصل چه باشد رضای یار بروز رفته تا بویار بر کنسید در زشوق برانند ما بنیان</p>
<p>کینه چکش بندگانش آن بود</p>	<p>جان او که گرم در سینه ای جان بود</p>

گفتی که بهاجرت خاکش را  
از دم نشدی پای بند سوره او  
در آمدی ز درم کاشکی چون کوه نو  
نخوابش ز غمی بجز جوی و حاصل  
به نیکی نفس سرد و سترت  
رخ جوهر فلکست نظیر افق  
برده مال حاقظ بر دین کی افتاد

اگر حیات گمانیاید جاودان بود  
کیم نترس از درین سیرت خاکدان بود  
که بر دودید ما حکم اوروان بود  
چو این بود و ندیدیم باری ان بود  
اگر چو سوس آزاده ده زبان بود  
بدل دروغ که بگذره سر بیان بود  
اگر نه عهد مرغان صبح خوان بود

بر ذرا هد بامیدی که داد  
بخیر س غم چه در اولاد  
مادر رشتند دیوانگان  
بیرهنه زین امری صوفی بجز  
بیاد دل زخم کسیری او  
بوقت گل خضارا تو بین  
غوزان نو بار بگرند

که دارم بچنان سید  
پسایقی سپا در تاج  
که هستی خوشتر از بوی گل  
که کردم تو به از بوی گل  
اگر خواهی خلاص در شکار  
که خند گل ندارد استوار  
خور طرب سخن باد بهار

پا حافظ نیند تلخ کن تو س

چراغ می نغفلت مسکدار

پیار باد و باز هم زمان زنجور  
پسج وید نباید فرغ مجلس اس  
ز سر خرقه خو بان پس غه میان  
یک فرسپ میدارم صلاح خود را  
بعشق زنده بود جان بر دصا  
رسید دولت وصل اوله  
حافظ  
هر کسی شوان گفت حال خود

که هم بیاده توان کرد فرغ خموره  
مگر بروی نثار شرب آب  
که از خود دم سودی نداشت سرور  
در نفع این نماند هر دو صلاح سوز  
اگر تو عشق نداری برو که خود را  
نهاد کشور دل باز رو خمور  
مگر بران که کشیده است دور

ترا که هر چه مراد است در جهان دار  
بخوان و دل از بندت دور  
میان نداری دارم غم که بر دست  
پایض زوی تر نقشش ز خود  
بنوش جام بسکروح ای غلیظید ام

چه غم ز حال ضعیفان نانو دار  
که حکم بر سر ازاده دار  
میان هیچ خو بان کنی میان دار  
سواد از خط کشی بر او غل دار  
علی الخصوص درین دم که سر کران دار

کمن عتاب ازین مشهور خور  
بودل و در کت است بر کتیم  
بود که لعلش منگی خدی گشتن  
باختار که صد هزار تیر خفاش  
بخش خجای چقان مرام خون دل  
جو کلید مان ازین باغ می روی حافظ

کمن بر آنچه نود این که جای آن دار  
برو که هر چه او دست در جهان دار  
صد شت با شکر است این که در دانه  
بفصد خون من خسته در کمان دار  
که سهل باشد اگر یاز سرمان دار  
چشم ز ناله و سر یار باغبان

ایدل اندم که خراب ازین کلون  
در معامی که صدار است خشنند  
در رهنه لیلی که خط با رسته  
کاروان رفت و در خوابت با  
تاج شاهی طلعی که هر ذاتی بنما  
قدحی که شش کرد و جوید افغان  
نکته سخن بگویم تو مان که سهو کن  
حافظ از حق مکر ناله که گشته این ا

بی ناز و کج بفرختن قادر و بی  
چشم دارم که بیا از همه نردون  
شرط اول قدم است که چون با  
کی روی روز که برسی بجای چون  
در خود از که هر چه شید و درون  
در خود از که هر چه خند از بی با  
در نه چون شکری ناز دانه هر  
بوی عابد به پسند که تو خود ا



<p>         و در نه فرشته که منی بر او فروزد          که برین جاگردیرینه کسی ننگد          ره روان را بنود چاره بگری          اقسین بر تو که سسته عهد چندی          پندلی سهل بود که نو دبی در          ای که منظور بزرگان حقیقت پی          که تو بهتر رکل و نازه تر از سر          استر است که با مردم بد          که تو خوشتر رکل و نازه تر از سر          غالباً مصلحت وقت در اقامت          گر برین منظر پیش نفسی نشسته          لایق بز که خواهد سال الله          بلغ الطوبه یا مقصد غنی غنی       </p>	<p>         تو که بر لب خوبی بسوزد          بجدای که تویی بر بند کز بند          بعد ازین ما که ای بر شکر          او بر شکر ترا خرد و مهر و بیان          که انان سلامت بریم باقی          سخن بی غرض از بند و بگفتن          با و صبحی نکلت سان بهار          نازتبی جو تو بایزه دل و باک ساد          جیفم آید که خسر ای تماشاچی          عجیب از لطف تو ای کل          بنده بازی سرگم نکری از ویرا          نوبین گزنی زمانگی ای شکر          سیل ارنشک روان در جان با نظر       </p>
<p>دروچی کل یوم می نیار</p>	<p>ست سلی بعد غنا و اد</p>

خدا بر من ای بس که خجسته	واوصلنی علی عزم الله عاقدا
امن انگریزنی غم سینه	مراد دل روی لولی داد
غم یارت بناید خورده	دغلی او فنی الحبت نواز
نکار در غم بود ای	نوکلی علی رب العباد
دل حافظ شد اندرین	بیل مظنم که و اند ناد

چه بودی اردل آن پسرمان	که حال ما چنین بودی از جان بود
کرم زمانه سر فراز دوستی عزیز	سیروغرم آن خاک استان بود
بگفتی که از دو نیم طره دوست	کرم هر کس بر روی هزار جان بود
عیان شدی که با یک کشتن را	اگر حیات کرانما به جا و اول بود
برات خوشی مانده کم شدی باز	کوشش آن امان از اندر مان بود
بجواب نیز نیم ترا همه جانال	جوا این بودندیدیم باری آن بود
ز برده کاش بر دوان آمدی چون طره	که بر دود دیده چشم او روان بود
برج خوبک بظن افاق است	بیل در نبع که یک زره مبرمان بود
اگر نه دایره عشق راه رست	چو لفظه حافظ میگردان بود

سکه

شکرا بزرگوار سیدی محمد  
پیشتر زانکه شوی خاکدرد سید  
کشی از حافظ مابوی ربای ای

شاخ یکی نشان کل نغمه بود  
یکه دوروی سهر اندر ره  
آفرین بر نغمه بلوک خوش بود

سلام همه کرا الله  
علی وادی الارکان علیها  
دعا کوی غمستان  
منال ابدل که در زنگار  
اموت چیا یالیت  
نخجک باقی می کل  
که سودای دل تن خجست  
بکی بایم وصال چون تو  
ز خطت صد جمال دیگر  
بران نفس خندت ازین باد  
بهر منزل که وفار دست دراز

علی ملک المکارم والمعا  
و دار باللو افوق الربا  
و ادعوا بالهوا و التوا  
همه چو نیست آفتاب  
منع الشرف عن الوصا  
و ذکر ک موش می کل  
سبا و نشوق سودای توفا  
من بد نام زنده لای  
که عمرت با و صد سال  
که که در کشته خط اسلا  
نغمه در بلطف لای

تو می باید که با شی و زنه سسل است  
خدا دادند که حافظ را عرض کن

زبان باید جالی و مایه  
و علم اندسی بن سوا

سلامی جو بوی خوش گشت است  
درودی جو نور دل بار است  
عنی نیم از نعمان بیج بر جا  
می صوفی افکن یکا می شود شنند  
مرا که تو بگذاری ای نفس طلوع  
ز کوی معان رخ کردن کجا  
عروس جهان که در دهنت  
دل خسته من که زین است  
رفیقان چنین عهد محبت کنند  
یا نوزبت گیمای سعاد

بر این مردم دیده رود سنا  
بر این جمع خلوت که بار سنا  
دلم خون شده از خسته ساقی جا  
که در تالم از دست زهد ریاست  
بسی یاد است ای کنم در لدا  
فروشند بقیاع شکل گشت  
ز صبری بردیشوه بیوف است  
نخواهد زینکین دلان مویاست  
که گوئی خودت خود است  
ز هم محبت بد صدا حد است

مکن حافظ از تو که در دلش کجاست  
بهر دانی تو ای بنده کار خدا

جان مندی تو که هم جهانم  
 سر سری از سر کوی تو بخوابم  
 خام اطاعت برو اندر سوت  
 پی آرام گرفتن بود از ناگایه  
 آغاش کردند قیام تو درین  
 تا بماند تر و شاو آب نهال قد تو  
 در خم زلف تو دیدم در خود را  
 کففت آری کجی که بنویس  
 راستی حد تو حافظ نمود ما

هر که شد خاکداریست ز سر کرد  
 کار دشوار نیکه ندیدین  
 نازگان را از سر سیه جان  
 تا کوپت ساج نشستن بود از سیرا  
 چند پوشیده بماند نظر بهی  
 واجب است که بر دیده من بماند  
 کفتمش جونی چون بنویس  
 هر که دار تو مردم تبه سلطان  
 بس اگر در سر کوی تو کنم در با

بون د جهان خوبی ام در کجا  
 بر عاشقان بدل تا چند بار تو  
 تا چند هم خست در عن با تو ام  
 دردی که از تو دیدم چوری  
 از باوه صالحت سر سیه تو نم

شاید که عاشقان را کاهی  
 بر پیدلان مسکین تا کی حفا و حوا  
 تا چند هم بولفت در بند بقره  
 که شمه بدانی دائم که حجت آری  
 تا تده ام نوزدم این مویار

در چه مانده بودم باد بیا رسید  
مانده ایم و حاجت بر تو کمالی قرار  
آختر تویی که این بر جان را حلقه

از بوی وصلت بوی امید قرار  
که میکشی زورم در میکشی زار  
تا چند ما میدی تا چند ما

چو سرو و اگر خسرو می بخوار  
ز کف زلف تو هر صفت و استواری  
هر دو جوخت من ای چشم با کجوا  
ننار خاک بر زلف در جان من  
دلا هیه من لاف زلف و لبیدن  
سرم بر زلف تو ماننی بر زلف تو  
چو شطه کفتم از میان دایره

خورد ز غیرت روی تو هر قی  
ز هر چشم تو هر گوشه و سیار  
که در پیش زهر سوزت آه بیدار  
کزیت نقد روان از تو بخت  
چو سیزه را سندی کی کشاید  
دلم کز تو نبودت سر کشتار  
بگفته کف که حافظ بر وجه بر کار

خوش کرد باوری فلک بر در آرد  
در کوی تو کس که کشت می بخیزند  
انگیز که با بشاد و شاد

تا شکر چون کین دیده بشکرا آید  
آوار زندگی کن و اهلک کار  
بان تو ما و ما غم افرا و کان

س

تا یکدم از دم غم نسیم دنیا بدر بر آن کجایین کردی بسبکبار کبدر از شاهانه خیز روز توفیق باور درویش این چنگل روح پندار ای نور دیده صبح آرزوی دواور کبر خاک ستر از غل کیمیاری	ساقی بر دکانی عیش از دم دریا در شاه راه جاده بزرگی خط سین بر جبهت فکر و محنت سلطان فکراش کرد سودای یکم در صوفیانه بگویم اجازت ما قضا غنا شو و شاد شو
مگر چه پند سرم دست در ماویا شیشه با ده صفای درخ ز سایه رای من رای نبانست مبارک را سخن پر کور نمی بارایه نیست با هیچ کس غرور بر او ز آنکه مست از بی از نور حقین آوا	نوشته از کوی سربانک شاد جا آزود یکدم بر بر نهان آوا جای من در مغانس طبع بارینش که هر کس شاد گشتن صفا غیر در ضابطای کج رحم کن بر بل مجروح خراب حافظ
ز انقی و کتلی دو گوشه بنی	دو یازد یک و ارباب کس دو

من این مقام برینا و آخرت  
هر آن که کج قامت کج دنیا داد  
به من در اینده جام نغش بندگی  
چاکر قیمت این کافرانم شود  
بگوشتن غنیمت خورشید در تابش کن  
بروز حادثه غم ناگزیر است  
نکار خویش من است کسان نمی نم

اگر بر در پیم نغمه خلق احمدی  
فروخت یوسف مصری بر  
که کس بیاد ندارد چنین  
بزهده جو تو بی مانوس همی  
کرت ز ملک فاعل موی کس کند وفا  
که اعتماد کس نیست در چنین  
چین شناخت فلک قدر نیست

در همه در میان نیستی تو هستی  
دل که آتش نیست ساری دارد  
جو بی بسته ام از دیده بی مان  
نشی با ده پا در که مانی فرج دوست  
تسرا این نکته کمر شمع بر آرد بزبان  
کرده ام تو به بدست صحنی با زده  
ز کس ار لاف زده که شو به تو نم

خرقه جایی که باره دفتر جایی  
از خدای مطلق بر پیش رو  
بر کنار من نباشند سخی بالا  
گشت هر کوزه بشم از غم اول آرزو  
ورنه بروانه ندارد سخن بروا  
که در می خورد می رخ نرم آرا  
روزنه اهل نظر از بی نیستی

نسخ



سخن غیر کوبان مشوق بر  
این حدیث خوش آمد که حق است  
که مسلمانی این است که حافظ دارد

کز وی و جام نیم نیک است  
بر در یکد با با و ف و ک  
ذای اگر از بی امروز بود در

دیدم خوار خویش که جو مای برید  
تیر صیت باز فکر ده میر  
ذکرش بچهره ساقی ز فخر فال من  
خوش بودی از بختی است به جمال  
هر کوز را بسنگ کی کشی برینون  
فیض انزل بر در زار آمدی بد  
آن عهد یاد با که از بام دور  
کی یافتی تو خدین بجای ظلم  
جانان را که روی آن دنو از اگر  
خامان رفته جد استه زدن  
کر دگر کی پیوه حافظ زوی قسم

کز عکس روی او بجز بر آن  
ای گاش بر هز و در از در در  
کز در دام با قدم و سعاد  
یا با جفتی سوی بار بر آمدی  
ای کاشکی که گشای سبکی در آمد  
آب نضر نصیب کند را آمدی  
هر دم پیام با و فظ دلبر آمد  
مطلوبی از شبی بدر او آمد  
چون روح محض جلوه کنان بر  
دیادلی بجوی و دلیری سر آمد  
مقبول طبع شاه شهر بر آمد

رونگار که مارانگران سیدار  
کوشه چشم رضایی میبارید  
ز کس باغ نظر چون نوی ای بی  
نی کل از داغ غمت میل دروغ  
پیر بجز به چشم نوی امید چه رو  
کیسه سیم دوزخ یک با یاد بود  
دل درین غمت و غمی ای ارم  
که در بندی و سب که گدایت  
ساعتدان که بوشی تو که ایبر  
تا صبار کل و میل درین بین  
ای که در درلق طبع غمی در خون  
کوه جام هم از کان جهان در آ  
گذران روزگار با حیا حافظ

بندگان مانده بوضع در کان سیدار  
انجمن غایت صیاحب نظران سیدار  
سر چرا با من دل بسته کران سیدار  
سر رانوه زنان جامه دران سیدار  
طبع مهر و ذوق این سهران سیدار  
زین طعنه که تو از سیران سیدار  
که من سوخته دل را تو بران سیدار  
عاشقی گفت که ما تو بران سیدار  
دست در خون دل بر نمان سیدار  
همه را شقیقه حال زنگران سیدار  
چشم خرمی عجب از نخبان سیدار  
تو تمنای کل کوز در کان سیدار  
چه توقع ز جهان گذران سیدار

زخم سینه صبحی تا چشم کلی  
آمد بکوشن باکم آواز میل

مسکن

<p>و اندر بن سکنده ز زفاو علفا  میگردم اندر کل دیل ساس  این را تفری نه و آنرا تدری  گشتم خبا که هیچ نامدم  کس پی بلای فاخته از وی  دارد زار غیب ندارد تقصیر</p>	<p>میکنم جوین بونستی کشته  گشتم اندران جرم باغ و بدم  کل با جرم گشته و دیل تفریق  چون کرد در دم از او از غنچه  بس کل کشفه تو را این باغ  حافظ مدارا میبوی از مدارا</p>
<p>خط بر حقیقه کل و کلزار  زان سوی صفت برده بیارار  از ضلومت بجای خورشید گشته  بار اضم کر توفیق بار میگشته  مردم بقصد پلید در کار میگشتی  و ده زین مکان که برین سمار میگشتی  ای تازه کل که دامن ازین سمار  می بخوری طسره و دلدار میگشتی</p>	<p>زین خوش ترم که بر کل خسار  انگشت ز نیشین نهان میار  مردم بیاد آن لب میگوش  کفی تر ز لبسته ذرا لب با سوز  کاهل روی جو بار صبار ایوبی  چشم و باروی تو به تدریس  باز آگه چشم بد ز خفت دور می گم  حافظه در کبریطلی ازینم دسر</p>

ز دل برم که رساند نوازش  
نیاس کردم تدبیر عقل در عشق  
پا که ترسیدم کی بجزین میکند  
صدیث جمل و جواد در مذهب  
دل که رفت ز سالوس طبل زیر کلیم  
پا که رفت ز ساسان و دلون  
چرا یک شمشیرش بخود آس  
روا غمش دشمنش عشق  
نیکم که جبار رحمت  
نری قدر تو شا ما بدست حافظ

کجاست یک صبا لوتی بند  
جو شبنمی است که بر کوی کند  
ز مال و نفس نه منی بنام من در  
پا که کرد و با سار سهر خورین در  
خوش انگیز در جیب ز بر کیم  
یک ساله می صا و در محبت  
که کرد صد زنگ افش از بی غلی  
اگر ما شرمایی بر شس جام  
بگشت زار جگر تشنگان بناد  
بخزینا ششی و دعای جلد

ز کوی یاری ای سپهریم باد نوروز  
چو گل که خورده واری ضرا صفت  
می دارم جو جان صافی و صوفی خنک  
طوبی کام حسن صفت کام خود کرد

ایزین با دار مدد خواهی بر عقل از  
که قارون با غلظت او و سودای ز  
ضرا با هیچ عاقل را با او خیر روز  
سکاه سرودی نیست که این بر کرد

<p>که او نیز همچون من غمی دارد و در      که حکم آسمان است این که سازی و کرد      پیاسافی که با اهل باروان ترک      که پیش از پنج روزی نیست حکم      مجلس و کارها فظنل گفتن می آموزد</p>	<p>مست      تمام نوحه قری بطور جویبار از      جدا شد یا نیز نیست که آن همسایان      فحیح علم توانستند بسیار مردم      سخن در برده یکدیگر از خود خوان      بیستار آگانی بیل بر روی</p>
<p>که به ماه رمضان است با در      سابق شمشاد قدری ساکت      رفتن موهتی در آن شمشاد      که نماز است هر مجلس واقظ در      که جو صبحی به بدر از پیش افتد      برسانش زمین ای میگفت است      بود ای که کند با دزد و آقا</p>	<p>زان من خوش گرد و خفته شود هر جا      روزها رفت دست من      روزه هر چند که همان برین      مرغ زریک بدر خافه اکنون      کله از زاهد خود بین چه کنم رسم      مامون چون آید به شاه ای حمن      آن جمعی که شست در فرم صاف</p>
<p>حافظا که ندهد او دل ایصف عهد      کام و شوار بدت آوری از خود گام</p>	



همی گفت این معجزات  
 که در شیشه مانند از عین  
 چه جایت دید نقش  
 که صد باشدش در آب  
 چراغی رنگند فلوت  
 نیازی غرض کن بر ناز  
 اگر کسی بر خوشه چغندر  
 نه درمان دلی نه درد  
 مال خویش را از پیش نبی  
 نه دانش در علم یقینی

سحر که روی در سحر  
 که ای صوفی شرار گفته شود صا  
 که انکشت سیمانی نباشد  
 خدازان خرقه پیر است صد بار  
 در و نما تیره بشد باشد که  
 مردت که به نام بی  
 تو است باشی داری  
 نمی نمن نشاط و عیش در  
 در بخانه بنام تیره  
 نه حافظ را حضور در

الا فی من هو اما مال  
 الا که با نیک حال است  
 الا نینت لایام الفساده  
 بصورت جنگ و دست افشان

سلی می مندرگه با لعا  
 الا ای ساربان مجل دست  
 در دم خون شد از دیدن درد  
 خرد در زنده و داند از روی

جوانی بازمی آرد سپاسم  
 می تاقی بده تا منم در خوشدل  
 پاسا قتی بده رطل گرام  
 دمی ایگوانان شفق باش  
 ربیع العزفی معی جامک  
 عروس بر خوشی ای دقزرز  
 پیسچی خود را نواز در  
 بسازای مطرب خوشخوان  
 نهال الشیب منصل العذرا  
 رموعی کسرم که لاخر قوما  
 وصال دوستان بوزی

سحر با بادی کفم صبرش از زود  
 قلم از زمان نبودم خوش گوید  
 دل اندر زلف لبی شکر از زود

خطا را که دانتق سوا لطیف  
 در ای صد بر پیش شرح از زود  
 که عاشق از زبان در دهان است

صد ای جنگ و نونش آتش  
 پاران بر نشا غم سیر  
 شفاک اسد کاشا دها  
 غنیمت دان امور انصاف  
 حاک ابدا یغمد التلا  
 ولی که که کسرا و اطلاب  
 که با خود شید داردم و ما  
 بشمار سی صورت راست  
 سوی من قباضه العنقا  
 نکم بحر عمیق من سوا  
 که حافظ غنم لهای ترا

اللاهی یوسف خرمی کلا  
شهره نشان و دایره زور  
جهان نیز خلد از تم در حکمت  
های جویند و عالیقدر حص  
هرین باز کرد است با درش خور  
دعای صبح راه سبک که نه شود  
بنوبان دل دردها قطره چون آن  
بشوقا قطره از مر قصد و می نازند

بدر و بار برین شهر با شکر نازند  
چین لطف مشکان در بازار  
ز مهر او چه چو می دردی عهد  
در بیع آن سیاه دور که بر با اس  
الهی مستم کردان برداشتی دستند  
برین راه دروش میرد که با و کبار  
که با خوار زیان کردید کمال  
سید جهان کشمیری در تکان خستند

ساقی سار ابرو و بسیار و لب جو  
بوی کبرکی ازین نفس علی کبر جو  
سعد طبع است جهان کوشش تکوین  
کوشش کی کبیل نفعان میگوید  
دو نفی کوشش شود صد کج مبر  
روی جانار طرا اینه اقا

من بگویم چون از اهل مدنی خود گو  
دل آلوده صوفی بی ناب سبو  
ای جهان دیده بنا برین سفله جو  
خواه بقیصر صفا کمال بخار سبو  
از درفش برای بره عیب سبو  
در نه هر که کمال نفس من نند از هر



<p>         زین در بانی و غم طرب در          در شاخ گلشن تیساره          جمشید کجاست ز بی جهان          خاکه تو آن خنجر زنگی          زلف صبا خاک است تو          جمشید در جرم تو چون          جمشید تو بسیار که          گماند زشت برتر ازین       </p>	<p>         جای حضور و روش و این          ای کاف دوتی ز غم غالی که          هر صبح در هوای درخت          بار دی چو شش بوی          مرغول سبیل از دم          خورشید در هوای          ز خنده تو گوی تو          حافظ مقم در که       </p>
<p>         کف با زای که درین          بر نوی جام جهان          که ستانند و دهند          دست قدرت که          مجلس خواجگی          که درین هر       </p>	<p>         محم با لطف          همچو چو در کش          بر در سیکه          خشت نیرود          تو در فتنه          گذرت بر ظلمات       </p>

سرمه و در بی زده که طرف یکیش  
اکرت سلطان فقیر کشید ایدل  
با که ایان در سیکه ای ساک راه  
قطع این یاد بی همی خضر کن  
حافظ خام طع شرمی ازین قصه بدار

نعلک بر شده دیوار بدین کوناست  
کمترین ملک تو از ماه بود ما به  
باد بانش کراش خد اکا  
ظلمات است بر از نظر کراست  
عقل - حد کیم در دهن و جهان بخوا

ساقی بیا که نشد شرح لاله بر زب  
بگذر ز که دنا که دیدت روز کار  
همیشه باش مرغ همی گشت بان  
خوش تو که گانه می ای شایع تو  
بر هر حسن و دشواری و اعتماد  
و در شراب کوش و جو از برای ما  
صفت من و سلطنت که گم کن  
رود پاد و حاتم طی جام سخن  
باد صبا نغمه صبی یاد میسد به

طامات تا بجز خرافات تپا  
چون قیامی قصه و طرف کلاه  
پیدا از شو که خواب مردم در پ  
کاشتنه کسارت از اسب باد  
ای دای بر که می کشد درین ملک  
امر ذر نیز ساقی نه روی و حاتم  
فرش باغ هر دوش را بریز پی  
نانه سیاه بچکان کیم پی  
جان داروی که نم بر سر دوزخ

ان

آن می که درازک طبع است یا عنوان  
بشنو که مطربان جن را کرده اند  
ببند سبایع بر که بجز خود بندگان  
حافظه است سر ز خویش است سر

پروان کند لطف غم تو از خوشی خود  
اینک بخت و بر بطه خود بود  
ایستاده است سر و کمر بسته است  
تا هر مهر و شام و با طراف مردم در

سینه مال مال در دست ای در مقام  
خیز تا خاطر بان ترک است قندی  
جزم آسایش که در دوازده هر گرم  
راهی را گفتم این احوال من بند  
سوفتم در چاه صبر زهران شمع  
در طریق غمبازی امی و آسایش  
اهل کام و نماز دار کوی زندان بار  
آدمی در عالم خاک می آید است

دل ز شهبازی بجان ایده را احمد  
کرمش بوی خوی مویان آید  
ساقیا جامی پیاده تا پاسا ساج  
صعب کاری بود در روی بر نشان  
شاه ترکان عافلت از حال ماکور  
ریش باو آنگل که با در تو جوید  
راه رو باید جهان سوزی تمام  
عالم دیگر باید استمنت نو آید

گیر حافظه سنجید پس استغنائی عشق  
کا ندرین طوفان نمایه برفت در پشته

ساقی اگر است با	خزما بیدارش مایه
سجاده و خرقه در فرات	بهر خوش و بد ساغی
گر زنده دلکش است	در گلشن جان ندای یا
سلطان صفت آن بری	می آمد و خلق شهر در پی
مردم کوان بودی خوش	در شهرم گرفته عاشرش خو
بیشتم و غنیمت تو سازم	جان در سر کارش تا
یک مغلک باک زور عشق	بهر زهره نزار حاتم بی
اسرار ویت در ره عشق	او از سماع و ناله مین
با در در ایوبی در مان	کونین بگر ز عشق لایسته
حافظ غنیمت تو خنده ناله	آخر من دل بگفته تا

شهرت بر ظرافت از هر طرف	یاران صلابی شغفت اگر بکند کار
خبرم جهان نمیده زین خوبتر جواب	در دست نیت زین طوفان تر کار
بنی که دیده باشد از روح شریک	زین فکدان میا در دانش عیار
می نشانی است تیار و قیاس	سالم و کار داران تو بس

<p>بریک که فقه جامی بر یاد روی کار          کم غایت توقع بودت با کما          وردی سخت دردی کاری و          مشکل توانستن در چنین دیدار</p>	<p>در بوستان جریفان با تدارک دل          چون مشک پسته را از پیش خود          چون این که کشایم وین با از نیام          هر تار موی جان قطره دست سوغ</p>
<p>پیاو کا بمانی که بوی او دار          توان هست تو دارل که کن          که بگو کل بر آیین رنگ و بودار          تر از سد که خندانان ما بودار          که گیتی تو و ما با کفیه و کدور          فدای تو که خط و خال کبودار          خراب نقد که قسیان شد خوار          که گوش هوش بر خان از روی کار          خود را که ختم است این که در کار          که که با درسی از شرم سر فروار</p>	<p>صفا نرنگت از لطف کی بودار          دل که گوهر ای سپهر احسن دور          قبابی حسن فروشی ترا بر نبرد          دم از مالک خوبی چو آفتاب در          دعا شکر کفم خندان زیر ملکوت          زمانه که همه شک خفتن بد بدار          در آن شما بل مطبوع هیچ توان          نوای عیب الیغون کی پیش آید          بجز خسته تو سرم گشت تو شام با          بر سر کنی خود ای مرد جو بیاد</p>

زنج صومعه حافظ مجوی گوهرش

قدم بدون زنگار میل است و خود را

صیقل است در آینه که از آینه  
در بجز مایه و منی افست راه م  
خون به از خود که صلال است خون او

برک صومع سازنده جام  
منی تا خاص کجاست دم ار مایه و  
در نگر مایه باشد که کار است

کر صیقل خمد خمد ترا در دست  
منی خود که به کوشش بر آینه  
ساتی نقشش کوشش کوشش  
حافظه بی نیازی زندان کوشش

پشانی خار همان که کوشش  
خوشش بگذران رشتن آینه  
مطاب نگاه داره منی راه  
باشنوی ز صومع منی مویست

طیقل پیستی عقده آدمی و بر  
خوبست و نظرتی وصال کوشش  
می صومع و کوشش تا خدمت  
کوشش خواجه دارش می نصیب  
دعا می کوشش شینان بلا کوشش

اراتی همانا سعادت میسر  
که جام هم کند سود و قوی  
بگذریم کوشش کوشش کوشش  
که بنده را بخود کوشش پی  
چرا کوشش حقی مایه کوشش

معد

<p>کلاه سروریت کج باد بر سر          نیروی نزل مار وون و خست          که بر صبح و ساشع خلوت در          درین معاطه غافل مشو که خور          نیار شیمی بود و کریم سر          ازین کس من دست و وضع خور          لغو زبانه اگر به ما می سر          صبا بخوابد ای و کج بکوه کر          که یاد کرد رخسار من جو نظر در          که امتحان کنی خوری و غم خور          ای ای اسر لیلای لیل القدر</p>	<p>کلاه سروریت کج باد بر سر          نیروی نزل مار وون و خست          که بر صبح و ساشع خلوت در          درین معاطه غافل مشو که خور          نیار شیمی بود و کریم سر          ازین کس من دست و وضع خور          لغو زبانه اگر به ما می سر          صبا بخوابد ای و کج بکوه کر          که یاد کرد رخسار من جو نظر در          که امتحان کنی خوری و غم خور          ای ای اسر لیلای لیل القدر</p>
<p>ای بسر جام میم ده که به سری          فعلی لک آیت بشناسی          شاهبازان طریقت بمقام</p>	<p>عزیزت به چاهلی و بو الهوی          لمح البرق من الطور و انیس          چکر کاست درین شهر که قانع</p>

دوش در خیل غلامان در سیر مرم  
 تا جو بیه نفسی دامن جانان کرم  
 کاروان رفت در روز خواب که در پیش  
 بان کشای و صیفا از رخسار طوی  
 با دل خون شد و چون بافت خوشش  
 چند پدید بوی تو زهر سوختا

گفت ای عاشق بچاره تو بار کی  
 دل نهادیم بر آتش زنی خوش نفس  
 و ده که بس سخن از غفلت چندین حرف  
 حیف باشد خود تو غمی که از سر نفس  
 که مشهور جهان کشتی کین  
 بر آمد بر سر تالک با

گفت قصه سوزی و مدعی با  
 با که گفته ام از سوز با و دیده خود  
 عجب واقعه و غریب حادثه  
 کار رسد که عیب دامن با  
 ز خاکهای تو د آبروی لا اول  
 صبا غیر نشان کشت قیاس خیز  
 زع التکامل تنم فخر به شما  
 از غمنازد زمین بی شاکت آری

پاک پستی بیان آدم ز غمت که  
 ایام نزل سلی غمین سلما  
 ان اضطررت قینا و مدعی ش  
 که همچو نظره که بر برگ گل عکس با  
 جو ملک صنع رقم زود بانی دعا  
 و نایت شسته کرم عطیب را  
 که ز اوراه روان جسم است و حال  
 ایما سر زخمی می برنج یک



ز وصف روی تو حافظ جان بود  
 که چون صفات آئین روی آورد

که بر دنت درستان زمین گدازد	که بکوی میفرشان دوزخ را می
سده ام خواب دید نام و هنوز	که بهم نسیان برسم سنگ
تو که کیم روشی نظری تکیه	که بضاعتی نداریم و فکندیم
عجب از دقای جان که نقدی	نه بخامد و سلامی نه بنامه دستان
سر خدمت تو دارم هم مطلق	که جوینده گرفتارم عیارم
بچارم حکایت یکدیگر کویم	که کلبت حیات ما بود نشانی
که این ارباب خاسته و کرا خفته	نهزار بار بهتر ز جلف بخت جان
ز راهم نه بکن ای شیخ بهای	که خورم ز یک افند نقد بخت جان
کشای تیرم کان ز بر خون	که چنین شنده و انکاشد کس انتقام

دیدم آدر سوم به پویا	نماند از کس نشان آستان
برند از فاقه تر دهر خسته	کنوان اهل هنر دست لدا
کسی که خفته ام در در	خی منیز غرسم بگردان

ولیکن جاهل است اندر  
 اگر شاعر بخواند شعر چون است  
 بختد یکپوش از بختل و اس  
 خرد در گوش جانم درون  
 شاعر را این است ساد و سوز  
 ای حافظ بجان این بند شو  
 شاعر او دوست این دم به است  
 که دل با زبان فراموش است  
 اگر خود می مثل باشد تنها  
 برو بصری بکن در پیوست  
 درین درد دعا در پیوست  
 که گراز با درافتی بر سر است

لغت خلاص که تویی دوست ما  
 شیرین رازانی بشکر شده که گو  
 تشنه دیانت توان کرد بخت  
 صد بار گفتی که دمی زبان بهیم  
 کف می بدم کام و جانست نام  
 که سر و جانم از قد در فر تو بر جان  
 از پیش مرا عاشق غم دیده دور  
 چشم تو فدای آن کس بر جان گزارد  
 چون نیک به بدم به حقیقت  
 ای خرد و خوبان که تو شیرین  
 هر که نبود غم بدین تنگ و جان  
 چون کوسن از راه چراغ  
 ترسم ندای کام و جانست  
 بخرام که از سر کوششی برو  
 اگر عشق رفت وارد دل درین جور  
 چاکر که دیدت بدین بخت

<p>آنرا که می از نظر خویش بر آید چون نامه هر اکیدش از لطف کجاست</p>	<p>چون شکست از شیل از زبده دم در راه نود و نهم جو قلم کرد در بار</p>
<p>بایت زندگانی بیده ام چه ز کس را میتوانم دید با و رخش می تنم و کل میکند جو ساز هر را چون چشم کس ط که میداند که جم کی بودی کی پیا و بعلش ای ساتی بده قیمت دان وراق همی در که کسش تا کج و ششم از وی که باشد خون جانش در کس در صدش بی زبانان شتوار</p>	<p>لبش می بوسم و در می کشم نزدارش میتوانم گفت کس لبش مپوسم و خون بخور جام کل از نظرت بیخ اورد بده جام می و وز جم کن یاد چشمش سر را محو ز یکبار تا سلطان کل نشو و نساز بزن که در کج جنگ ای مای بخوبی دیدان از آن قالب جدا زبانست در کس ای حافظ ز ما</p>
<p>برکن قند کوی می مجلس نواز</p>	<p>مخو جامم قلم ساتی بده سرا</p>

شوخ خوش در برده است  
سه حلقه قامت تر تا بعد ازین  
راشطار رویت ما و امیدوار  
آن دو چشم آبی است جان  
صو طبقی نمی تو دل بر وصال جان

مطرب نین نوای سانی بد سر  
زین در در کز نوانه مارا ج  
در عشوه وصال تا وصال  
سار آن دو لعل است که از جو  
کی نشسته بر کرد از لعل سر

می خواهد کل افشان کن از دهر بر میجو  
مسند بکستمان بر ماش هد ستی  
تا فخر قد از دولت بکس خواهد داد  
شفا در همان کن اینک کستان  
امروز که بازار است خوش تر بهار  
آن طره که هر بندش صد زلف زین  
چون شمع کوروی بر کز یاد  
مان تا فخر افشان گانه در زلف  
هر مزه بر دستار بکشد و نماید

این کلمه سر که کل بیل تو به سکو  
لب کی می درخ بوی می نوشی و گل بو  
ای شایخ گل رخسار از بهر که میرد  
تاسر و سپاموز دارتد تو در جو  
در یاب در بندگی از مایه بوی  
خوشش بودی اگر زودی بوی خوش  
طرف منبری بر بند از مایه بوی  
یاریت بر می ناکه در شاه رسد بو  
بیل نینبیر لوانی حافظ برعا کوی

<p>نور خدا نماید اینست محمد          با ده بده که دروغ از نام گناه مایه          شعبده بازی کی هر دروغ است          ارجمند بجهت شیخ کفایت          که تو بدین حال دگر سوی          جان و دل تو حافظه دام از</p>	<p>از در ما در اگر طالب عشق          است ز تهرانش سینه مجده          قال رسول ربنا ما اتوا و ما در          من که بیگنی مکنی عهد مید          سوسن در سر و گل تو جمله شوند          ای متعلق منی دم من از محمد</p>
---	--

<p>نوبهارت در آن گوش که خوشه          من گویم که کنون با نشین          جنگ در برده نمی مید هر بند          که در راه است از بیم زمانا برود          در بن هر روزی در فعال در است          نهد عزت بد هر غصه در آن</p>	<p>که بسی سگل دمانه که تو در کل          که تو خود را می که زیرک و عاقل          و عظمت آنگاه کند سود که جان          ز غن آسان بود او آتش منزل          حیف باشد که ز حال هر غافل          که شب در روز درین فکر ت باطن</p>
---	--

حافظا که مدد ازین عینت باشد  
 حیدر آن شاه مطبوع شمایل با

نوش کن جام شراب بکنی  
 دل کشاده را در چون جام شراب  
 شکسان شود در تنم می بوی  
 چون ز جام خودی رطبی گشته  
 دل بی در بند تا مردان  
 خیز و هندی کن جو حافظ تا مگر  
 تا بدان بچ غنم از دل بر  
 سر گرفته چند چون خم و سینه  
 جمله ز کت ستری دور در  
 کم زنی از خوشتر لایق  
 کردن سالوس و تقوی سینه  
 خوشش از برای محبوب افکنی

چشم صبح سعادت بر آن نشان که تو در  
 نو یک خلوت رازی دیده بر سر  
 بگوی جان ضمیمه ز درستی خدا را  
 من این روح و گوشت شتم نمی گویند  
 امید در کز گشت چگونه نه بندم  
 نیال تیغ تو با ما خیال شسته و  
 کدر بگوی فلان کن در آن زمان  
 بر روی تو در آن بران خبا که تو در  
 ز لعل روح تو این بخش آنکه تو در  
 تو هم ز روی که این جوان خبا که تو در  
 دقیقه ایست بخارا در آن  
 ای سر خود جو که کفش خبا که تو در

یکمست ترکی و تازی درین معانی فقط  
 حدیث عشق بیان کن به زبان که تو در

وقتی ز غنیمت دان آنقدر که بتوانی  
کام کنی گردون رخ در عوض خار و  
بند صدقان شو از در طرب پند  
پیش زانبار زندگی دم زان که نتوانی  
خمشک نمیدان این دور که صوفی  
میروی در کانت خون زنده  
باد عای شخیر ان ای شکر هفت  
دل زانو که سخت گوشتش است  
زاهد بر پیشان او تو نه ده تو بود  
یوسف عزیزم را ای برادر  
با بجان جوسم بیجا کند زرم چرا  
که تو فارغی از من ای نگار شکلی دل  
جمع کن با جانی حافظ بر پیش ترا

حاصل از حیات ای جان کید شکر  
چند کن که از دولت دار غش است  
کین همی باز در حال عالم فانی  
باطیبت نامحرم حال در دینها  
فرض خاک باش در بوجوعل بر ما  
شیر میروی جانان ستمت سو با  
در زبان یک است خاتم سلیمان  
ابروی کلان در روی برد با سا  
عاقلا مکن کاری کاوردی  
گر غش غیب دیدم حال بر لغت  
که چاک من سردی غیر دوست  
حال دل بخوانم کفرت در آصف نما  
ای شکر کعبه کعبت مجمع برینا

مواخذه توام جبار کسیدم کسیدم  
که هم ناید بهی نپی و هم خوشتره بخوان

ملک در سجده دم زمین پوز تو نیت کرد  
 کش و کار شتا قان از ان اربوبی  
 خم زلفت نیامیزد کمون مجوید  
 جراع از زخم با نسیم زلفت جوان  
 عادت کوه در با بند راز عایت  
 مول از مهران بودن سیر کج را  
 در بیخ آن نمده سبکبری که در خواب  
 خیال چیز نفس فریم میدهد

که در حسن تو طغی دیدم پیش از ظهور است  
 خدا را که زمان با ما که کش از سنا  
 از ان با دایمی باوت که آنکه در سنا  
 مساویان جمع را هرگز غم از ما دور  
 نه بینه چشم با پنا خصوص اهر اهر  
 کبش در شوری منزل با و عهد است  
 بر این قدر وصل ایدل که در جوانی فردا  
 آنکه تا صله اقبال نامکس غیب است

هزار جبهه بگردم که بار من  
 جوع دیده شب زنده دار من  
 همی بکله از سران عاشقان است  
 از ان عقیق که خوشی دل غشوه او  
 جو خروان عادت بر بندگان  
 زمان حسن که تان در عاشقان کونه

مرا در بخش دل پتسار من  
 این خاطر ایسد وار من  
 شنی ندیم دل سوگوار من  
 گرم بود کله راز دار من  
 در ان میانه حسد او نه کار من  
 کت ز دست بر ما به کار من

محمد



شود غزال خوشبوی سید صید لایع من  
سربوسه که در دست کرده و ظنیه من  
من اس را در نیمه خود که بیخفته  
من ابرو حافظ ششم جوی غایب از من

که آهوی جز تو یکدم کار من با  
اگر او انکی را در قفس دار من با  
بجای انک رودان در کنار من  
مگر تو اگر کم خوشی با من با

یا سبها بجای در جاس السکایه  
دل رفت در به خون نه آتش و جان از لب  
جوی تو بر که در در که اگر بگرد  
یا را یک سر اعن شوقی و ما  
دلبر عشق مادی تو نم حال را  
از چا چرخ کز که عاشق بی خبر  
العین ما نیاست شوق الا هن  
اند در دست رمل کان الحیثینا  
ی ده که که به شتم نام سه سازه قاف  
چونیت نقش دوران در حال نما

یارب چه در خور آمد که در خطت به  
ادیت مالورا یا سهویا و با بی  
عاشق در من جوانب عارف روان  
ان عشق سه هم مجیب صا  
فتوی عشق انیت ای زمره  
ما بقصد و اب در من دانست  
امن در عشقش شوق حای  
کان العهول انک بند من نظره الغزای  
نویم کی توان بود فر لطف لایع  
حافظ کن شهادت با میخویم صا

صافست جام خاطر در دور  
شاقی سپاه جانی از غلوم برون سر  
پسند فرزند دولت کان شکوه  
الملک در نیامی و مید و مید

تم فاستقا ریحی صغری مراد  
تا در بزرگم فکاش و لا و  
بر مان ملک است بوفت  
یارب که جاودان باو این قدر دین

ز خواستی و عشق جوید که بودی  
بزم آنکه گم توره از محبت غیر  
این بس من و عشق و خیار  
لطیفه دان و عشق کینه بود  
از آن شمایل بوزن و آن حال  
تور سنمای شوای و شب سر آمد  
اگر نه فورانا ناسیب بودی که  
از آن ترم به توقع که تو انبوا  
بیا بزم سلاطین و دیای بی ادب  
بوانش بر باد جز آن مزره که بش

سپیده دم که شدم محرم سراسر ای سرور  
شندم آیت تو بوالی الهی  
خدیو پسند داشت خدایگان سرور  
رقیب شد در کرم بنده عبود  
کجیک نیست بره ساقی شراب ظهور  
و گرنه بر تو گم غرض عضد مقدور  
شبان وادی ایمن چراغ  
سیاهکی دگر کننده مخرز کافور  
زهی خیال فساد و زنی کمال قصور  
یکای روی نور چو شب دگر

چهره شمع که حافظ جورا زودست  
حافظ از حشمت بر دیزد که قصه خوان

ردوی تو کس زبید و هزارت  
که آدم کوی تو خندان غم نیست  
هر خیزد و درم از نو که زنده ای  
عاشق که کند که یاری نفس نکند  
ای که که کا صومعه را جلیوه بیند  
در ریش و خافتا چه سینه با زینت  
فریاد حافظ کس ای که سینه کمره

روتن از بر تویی بروی نیست  
کسک من خوار است بر کوی  
تا به این سینه سیمیت کردی  
آدم کس که در سینه تو بر تبار

کافران کس که سپرد و شیرین  
که لبش هر کس خرد شیرین

در غنچه هنوز صد غنچه لپست  
چون من درین دنیا نرسد او  
لیکن امید وصل توام غم نیست  
ای خواهد در زینت و کز طیب  
تا کوش و در بهر امر و صله  
هر جا که هست بروی روی  
هم تشنه غم زینت و غم نیست

منت خاک در تن بر لبی نیست  
چهل از که زده خود کرده در پی  
سیل خیز از قره ام را سگدی  
با صبا کف زینت و زود می نیست

من ازین طبع شوریده بر بوم فرستم  
از وجود اینقدرم نام نوشت  
که گیسوی من چشمه جندی که زهر  
شیر در بار عشق تو دبا به شود  
نه من داشته از دست تو چون بوم  
تغلی نیست که از پرده برون  
ناله گان را عشق تو ام خست  
از خیال لب شیرین تو ای بیهوش  
مانند روی تو صاحب نظران بود  
ای چشم که در دوزخ خاکست  
بجز این نکته که حافظه توانا شود

بهره مند از سر کوی تو که  
در زلفش در آنجا اثری  
بر میان دل و جانم گریخت  
آه ازین راه که دردی خطی  
کز غم عشق تو بر چون بوم نیست  
وز در مجلس برندان خرمی  
که بهر کام دین ره سری  
غرق است و غرق کوه کوی  
بوی گوی تو در سجده سری  
نیز صد منت او خاکداری  
در راهی وجودت سری

رایست راه عشق که بهیچ کس نماند  
هر که دل بخواهد بی خوش روی  
و هر شمس طایفه زندی کلان

آه بجز آنکه جان بماند چاره  
در کار بی حاجت هیچ خار  
چون راه که بر همه کس کساره

مازل

مکن بنامه سیاهی طاعت من  
قدم دروغ مدار از خبانه جا

که اکسب که تقدیر بر سرم چه تو  
اگر چه غرق گناه هستم بزرگ

کس نیست که افتاده آن زلف و بنا  
روی تو مگر آینه صانع العین

در کفندی نیست که دایمی بماند  
حقا که خدایت درین وی دریا

هر کس طلبد بشوید چشم تو ز چشم  
را بدو هم تو بر روی تو ز روی

هیچیز ز خدا شرم ز روی تو جفا  
میکنی بخشش در دل در دین

در صحنه زاهد و در غلوت صوم  
عاشق یکی بر خود تیر می راند

بجز گوشه ابروی تو محراب است  
بایسج و ملا و کسیر تر قضا

از زهره زلف می آید که مار  
باز آبی که پی روی تو ای ماه دل

در زخم عریان اثر نور و عفت  
و نهال تو رفتن کند از جانب ما

چون شب تو دل می برد از لولا نشینان  
تیمار غیبان سبب ز کجیل است

جانا مگر این غیبی سده در شهر شما  
دانه بزرگان در سزاوار است

در هیچ کسده غیبیت که سر می زده  
در هیچ کسده غیبیت که سر می زده

دی میند و فرستم صناعتی ار  
 ای جنگ سرورده چون در نظر  
 کفها غلط ای خواهد که در غم و دعا  
 نکرت کز اغیرت قانون در دعا

ما را از ز روی تو بردای خوابت  
 در دهر چشم مست تو منیار  
 بی روی از زین لب بودن  
 کیدل تنیده ام که شکر خراست  
 اورا در آن حساب سوال نخوا  
 عاشق نباشد آنکه جوز او بنیاست

محل سیراب چون شسته لب منبت  
 شرم زان کس سیرابوش در کان  
 وز پی دیدن او او جان کار  
 هر که دل بردن او دید در انکار  
 بند و طالع خویشم که درین خط وفا  
 طبیب عطر گل درج هم از انش  
 ساربان خست بر دوازده بر کان  
 شربت قند و کلاب از لب یارم فرود  
 ز کس او که طبیب دل سچار

باغی باخویم ز در خوشی مران  
آنکه در طرز سنبل کتبه جانظا مو

کتاب کلزار تو از اشک گلزار  
یارش بر سخن نادره گفتار

ما از خیال تو جود بر دایمی سزاست  
که خورشیدت بر زیندگی دو  
افسوس که شد دلبر از زوید  
پیدا شوایدیده که ایمن شوان  
مشوقه عیان می کند در بنو  
کل بر رخ ز کین تو تا لطف عرف  
بزرگت در دوشت پایا بگذاریم  
در کج دماغم طلب جانی صحت  
راه تو چه ایست که از غایتشیم  
در بزم دل از روی تو صد مع

خم کو سزود که که خنجر نه نواب  
هر شوقی عشقم که دمی غنید  
تخری خیال خط او عشقش بر آ  
زین سبیل و مادرم که درین منزل خوا  
ایثار همی بیند از آن بسته نقا  
در آتش رنگ از غم آن بگو کلاب  
دست ز سر ای که جهان حکم سزاست  
کین چهره پر از زخمه شک  
در بای محیط افکشش عن سزاست  
دین طرد که بر بسته بروی نقا

حافظه شاد عاشق در بند  
بس طریقی لازم ایام شب است

مردم دیده ما بجز غفلت نیست  
اشک احرام طواف حرمت می  
بسته دام و نفس با وجود غم  
عاقبت درست بر آن سر و بلند  
عاشق مفسد اگر قلب دل گرفتار  
روز اول جوهر زلف تو دیدم تم  
هر که را آتش سوزان تو پی نزنند  
از روان کجایی غمی نزنم پیش تو دم  
سرپونند تو شانه دل حافظ راست

دل گزشته ما نیز ترا دگر گزیت  
که جز خون دل در پیش دمی ظاهر  
طایر سدره اگر دظلمت طایریت  
هر که را دظلمت همت او فکار  
مکش غمیب که بر نقد روان فکار  
که بریشانی این سلب است  
کی توان گفت که بر داغ و تن خاطر  
زانکه در روح رسد ای جودیت  
کیست سس سرپونند تو در خاطر

مطلب طاعت پان صلح ازین  
من هماندم که در صف سائیم ازین  
می بیه تا همت آگهی از سر ضمیمه  
مگر گویمت از کمر مورخین  
بخزان نرسد پسته که در پیش بر

که به پیمانگی شهره شدم روزت  
چاره بگره زدم بگره بر هر چه که  
که بروی که شدم عاشق و بی پروا  
نایمید از در دست میزبانان  
زیر این طایم فیروزه کی خوش



جان فدای و منت باد که در رخ  
حافظ از دست عشق تو بمانی

حسن از وی جهان تو سر از رخ  
بسی از وصل تو دل

ما هم این مخته شد از سهر بیم  
مردم دیده لطف رخ او در  
بیچکری هنوز از لب همچون شکر  
امی که انگشت نمایی کرم در  
بعد از نیم نو و شبایه در جوهر  
مژده داونه که بر ما کنی خواهی کرد  
کوه اندوه واقف بیکه حکایت

حالت بران بود دانی که چو کمال  
عکس خود دیدگان بر دل  
که در دوشو که می هرزه اش  
وه که گاه رخسار شمع است  
که در آن تو درین بگفته بود  
نیت خیر کردان که مبارک است  
حافظ هسته که از ناله اش خون

مرحبا ای بیک شاقان بره پیغام  
والله سید است و ای هم جوین در  
لطف باد و ام او خاشاک نام  
سر سببی بیکه ز نام و سحر ابد

تا کنم جان از سر فرستد ای نام  
طوطی طبع ز عشق که با دام زد  
بر عید دانه افشاده در دام زد  
بر که چون مرد را از کبیر غم زد

کرد هر دستم گشتم در دیده همچون  
میل من سوی وصال وصال  
من بختم که از حال از دستم  
حافظا بار دای ساز و باران

فاخر ای کان شکر و شکر  
ترک کام خود که تم تا بای کام  
زانکه شکر نام نمودن پیش این  
زانکه در مانی ندارد دوری دور

منم که گویم میخند خافقاه  
کرم ترانه جنگ صبوح  
ز باد شاه که کد افغانم  
غرض ز مسجد و خازم وصال  
از آن زمان که برین است  
مگر ز تیغ اجل نمیرکنم ورنه  
هر که ای تو بودن سلطنت  
کناره اگر چه خود بسیار حافظ

دعای پر مغان دور و حجاب  
نوی من شکر سگاه خدر خواجه  
کدای خاکداری دست باد شاه  
جز این خیال ندارم خدا کواه  
فراموش شد یکیکه گاه کن  
ریدن از دور و دستم  
که نخل جوید و جفای تو غوغیاه  
تو در طوق این باشش کوکناه

درام من مست میرد و بیم خیر تو

خبر ایم میکند هر دم فریبم جا

بسیار شکیبایی بی پایان  
بس از خدین پیوسته با یار  
سواد لوح پیش را سواد از بهر آن  
نوگر خواهی که جاودیدان جهان  
و در رسم فنا خواهی که از عالم برتر  
من و ما و بسا کین و دگر گردان  
زهی همت که حافظ را از دنیا وار

که شمع دیده روزیم در محراب آید  
که جان را نهد باشد نقش خال  
صبارا گو که برد از زمانی برقع از  
براقان تا فروری در نه لاله جان  
من از انبوسان حرمیستم و او از روی  
نیاید هیچ در چشمش جز خاک سرت

هر آن گشته نظر کنی سعادتیست  
بطلن نیم شبی کشف کرد سالک  
پاد و معرفت از من شنو که در خم  
بجو ز طالع مو گو دمن بجز زند  
ز باد او بطلس زو که بر آمده  
مگر بچر او شد طبعی بی دمن

بچرخ میگرد از خانه ارا در رفت  
رموزش تو که در عالم شهادت  
ز فیض روح قدس که استعارت  
که این معالیه بالو کعبه و لاد  
و طیفه می دوین کوز یاد رفت  
چو که کار من بسته از یاد رفت

نزارش که حافظ ز راه میگرد  
بچرخ زاویه طاعت و عبادت رفت

یار بسی سار که یارم بسکت  
خاکه آن یار سس کرده یارید  
فریاد که از شش چشم راه پید  
امروز که در دست تو ام خمی کن  
در دین کن یار ز شمشیر احیا  
ای آنگه تقیر رویان موم می  
در خرقه زین شمشیر که خم ابروی سار  
جان که من از جو غنم عشق تو عالم  
کوه نگه بخت سز زلف تو خط

باز آید و بر مانند از جنگ  
تا چشم جهان بگنمش های ای  
آن حال و خط و زلف و زلف  
زرد که تو هم خاک خم شود انگه  
کین طایفه از کشته استان غم  
ما با تو نزاریم سخن خبر و دوست  
بر می کشند گوشه محراب و امامت  
پیدا و لطیفان به لطافت و آ  
پوسته شد این سینه تار و زلف

یار باین شمع دل از روزگار کاشانه  
عالمی خانه بر اندازل و دین من  
بوزه لعل لبش که آب من دور مساف  
دولت محبت آن شمع و دست  
مسافر بر شش ازونی در مساف

جان ما ز غم سید که جانانه  
تا هم لغزش که می باشد و هم خانه  
راح روح که و جهان ده سمانه  
باز بر رسید خدا را که برود  
که دل ای که او با این فسانه

بارسالمی  
لحم از دل دیوان حافظا و

در یکتای که گو سر کله  
زیر خنده زمان کفر که دیوانه

در روزگار  
من دل رزیده قصد جان

بجز ما نیست بیان العیاش  
العیاش از جور خوبان العیاش

سای پوسه صد جان طلب  
دن تا در دین کفر و دلان

می ستانند از زبان العیاش  
ای مسلمانان چه در میان

کشته ام کربان ذماتان العیاش  
کفر زلف بردایان العیاش

کفر زلف بردایان العیاش  
در بن زنجیران از ریش

بیکشتمی غمب ان العیاش  
خو لاجل نیست در ان العیاش

بیکشتمی غمب ان العیاش  
خو لاجل نیست در ان العیاش

لعل تو پوسه خنده ان العیاش  
بنزد دید و بکار ان العیاش

لعل تو پوسه خنده ان العیاش  
بنزد دید و بکار ان العیاش

چون دذر لغت کرد در کردان  
همو کوی از زخم جوگان  
بچش زلف تو در جامش  
از خندک تا کوه کمان تو  
باطن ب زلف جان نظرش

گردش کردون کردان  
بر طوطی شیم غلط زلفش  
رشته موکت میان  
رخن افشا در جان  
مانده در جاد کت ان

بازم هوای آن گل غنایت  
اندک کج عیاشی بر گرفت بود  
صوفی که جام صابون می کشید  
ز آمدن فتن بود ناموسش  
از جان زار عاقبت گشت کمان

دیگر ولم ریمیده و پیرت  
این دم بسنم در دوستان  
چران روی او شده روایت  
افشاده در طاعت سودا  
فریاد و شور و دلوله ز غنایت

سزد که از همه دلبران ستان  
دو چشم سوخ تو از لب گلستان  
بیا صحرای تو ز کوه کمان  
سوزد که از همه دلبران ستان

پیر اکبر سر جوان علی ستر ماج  
بچین زلف تو با پس و منذ او ده  
سواد زلف تو تا کوه کمان

ست لعل لبنت جانفروای  
در آن شک تو داده با بخت  
جراحی سنگی جان من رسنگدی  
شاد و در سر حافظه هوای جون

بر از لعل تو در دم نبرد صلاح  
لب چو شد تو بردار بنات  
دل ضعیف که است از ناز  
کینه بنده خاکداری تو بودی

اگر نرسد تو خون عالم  
سواد زلفت تو نمود جان  
لب چو چو تو نیست تو نیست  
فلاح تو به و آینه و مجوی ازین  
زودید نامشده که خیزد کنایه  
رجب است زلف کس است که نیافت  
ساله عیبت که باید تو شیم  
فغان جان تو در زمانه طاباد

صلاح من به آنست که در صلاح  
پناه روی تو گشته بود  
وجود فانی ما ظاهر است  
زنده عاشق و مجنون کی  
که رشتن بکند در میان آن  
نه از کمان دیو ابرو چشم  
دختر زلفش با که لاله  
مرا م تا که بود درین ساله

بر سر و در هر سر و کلاه صلاح  
که ماه من دانا نیست

صلاح  
که ماه من دانا نیست

بنا و ت کام دلی کس بر بار  
مقابلت قدرت در در  
هر آن که جام صومخ ندر  
که با یک شام نمانم خالق  
گر کس در کشت یه جو کم  
که بر کف کل کت ز شاکه  
راحت دل و جان نوش و صبا

بنا و ت کام دلی کس بر بار  
مقابلت قدرت در در  
هر آن که جام صومخ ندر  
که با یک شام نمانم خالق  
گر کس در کشت یه جو کم  
که بر کف کل کت ز شاکه  
راحت دل و جان نوش و صبا

دل من در سوای روی سنج  
بجز بندوی نفس کس نیست  
بیا به بخت آنکه دایم  
بود چون پیر لزان سرستان  
در ساقی شراب از خوا  
دو نماند فاقم همچون کجا  
اگر میل دل هر کس بجایست

بود شفته همچون موی سنج  
که بر خور دایم از روی سنج  
بود هر از هم لوی سنج  
اگر بند قد و بلوی سنج  
بیاد کس جادوی سنج  
غم پوسته چون بر روی سنج  
بود میل دل هر کس بجایست

مکمل



عظام حمت ام که باشد

بصافه جا که بندوی منس

و تخته  
ای بسته زده بر کلاب و قند  
جایی که یار من بشکرتده ام  
خاسی که بر بخورت ازوید رود  
طوبی قامت تو نیار دکردم  
که طبع من نیامی و کلمه میسند  
زاشفتگی حال من آگاه کی شد  
ما زار شوق کرم شدن سرو قد بجا  
صافه جا تو ترک غم نه خوابان میکنی

مستقام از برای خدا ای که  
ای بسته کسی تو خدا را بخورند  
دل در دفای محبت فردی کشند  
این قصه بگذرد که سخن میشود  
نایتیم مقدمه خود بسند  
از که دل گشت که غم این کند  
تا جان خود بر آتش روشن بکسند  
دانی کجاست جای تو خوارم

ازوید خون دل همه بر روی رود  
مادر درون سینه هواست  
بر خاک راه یار نیاوردی  
بس سینه آید دیده در هر که بگذرد

بر روی باز دیده بگویم چها  
بر باد اگر دوسر ما زان هوا رود  
بر روی دوست اگر کشند  
که خود دیش بودم هم بنارود

خوشبختی خاوری کند از شکست  
ما را بآید به شب و روز با  
حافظ مگوی می کند دایم صبر

که ماه هر سه بر درین در قیام  
زین ر بگذر که بر سر کوش  
چون صوفیان صومو دار صف

آنکه خستار از کمال نرسد  
و آنکه کسوی زار کسب اول نوب

همه در آرام توانند بین سکن  
هم تواند کوش داد من عکین داد

من همان روز رسد با طبع بریم  
کج زگر نبود کج قیامت  
خوش و سبت جهان زده صورت  
بعد ازین است من و او من آن  
در کف غصه دوران آن صفت خون

که عیان دل شید الکف  
هر که آن دادش بان کدبان  
هر که پوست بود عمر خود  
خاصه اکنون که صبا فرده در  
از فراق زشت ای خوابه تو ام

آنکس که بپست جام دارد  
آبی که خضر حیات از او  
سرشته هر یکایم کد با

سلطانی جسم مدام دارد  
در می که جو که جام دارد  
کین رشته از وقت نام دارد

*Handwritten signature or note in the right margin.*

*Small handwritten mark or signature at the bottom left.*

<p>از چشم خوش تو و ام دارد  در دور کسی که کام دارد  در دست که صبح و شام دارد  تایر سر که ام دارد  حسن تو در همه سلام دارد</p>	<p>ز کس بر شیر و بامی سنی  پرو ن لب تو ساقینا  نور رخ و زلف تو در ام  ماوی ز جسد آن عو  جان  در جاه و فن جو حافظای</p>
<p>باز داشته کان باز تو سنی دارد  بگنجد غم عزیزت شتابی دارد  اقفا چست که در پیش سنی دارد  تاسهی سر و ترا تازه بامی دارد  روشن است این که خضر سر آبی دارد  فرقتش با در خوش فکر سولی دارد  ترک است که میل کنایی دارد  ای خوش آن چست که از دو سر سخی دارد  چشم بست که بر گونه سنی دارد</p>	<p>انگوار نبل او غالیسه تاپی دارد  از کرشته خود میکند و همچون باد  زلف  ماه خورشید نمایش ز بس برده  چشم من که در هر گوشه روان گل  آنچو آن اگر نیست که دارد لبش  غره شوخ تو خرم بخت میرزد  چشم سر مست تو دارد زلم حصه  دل چارم نیست ز تو روی مهال  کی کند سوزی دلخسته حافظا نظر</p>

آن که خاک را بظلمه کیمیا کند  
در دم نهفته به بطرس بیان مدعی  
مستوق چون عقاب سرخ بر بی  
چون مرغ عاقبت بر بنوی در آید  
پنهان خاسته ان طلبم این که نهان

کند بسوی صومعه از زوره حضور  
می خور که صد گناه را غبار  
می سوزند مباحث که در سن بر عیش  
پراستی که آید از دیوبوی پوسم  
حالی درون برده بی فتنه می رود  
گر سنگی از بر صیقل نماند  
حافظ دوام وصل میسر نیست شود

ایا بود که گوشه خسته با گشند  
باشند که از سر نه ان عیش دوا کنند  
گر کس بجای بی تصور بر آید  
آن که کار خود بعبادت بر آید  
بفرمان برای رضای خدا کنند

اوقات زهد خود همه صرف نماید  
بهر نظر غنی که بر وی در گشند  
اصل نظر معایله باشتا کنند  
بر رسم برادران خود شسته بکشند  
تا آن زمان که پرده بر دست چنان  
صاحب دلان حکایت در سخنش واد  
تا آن کم التفات بحال کند

آن که در خانه با جای بری بود  
دل آن که در کس که آن شهر شود

سر تا شش چون بی از غیب بر آید  
بجایه از آن که با کس سوزی بود

مذکور

<p>باجن او پسته یوه صاحب نظری بود          اری کچک کر کیش ددر قوی بود          اوقوس کران کچ زوان ریکلر          باجن او پسته یوه صاحب نظر          در عکس سر تاج دری بود          تا بود فکسته یوه او پرده دری بود          باقی همه بی حس و بختی بود          از زمین دعای شاد و درده سری بود</p>	<p>منظور خرد منب شد آله ماه که دریا          از جنک شش انتر به مهر جدا کرد          خوش بود ایست بر کل و دیگر          خود رکنه میل ازین شک که کل          عذری بنیاید که تو در پیش او را          شانه زان اول مایه در بر وقت د          او فاحشش آن بود که با در          هر کج سعادت که خدا دادی غایب</p>
<p>در صمی نیخام در طراط که کوشیده          کاکو بود معلی صعبت می کاییده          با دو کل از بهای شسته قوی بایزید          اری کیمی کوشید که کوشه قوی شیند          من ای کردم دعای صبح صادق          جامه در کیمی فی سینه می باید درسته</p>	<p>ابر نیسانی بر باد نوزونی دریم          شانه ان در جلوه من شمس کاییده          خط خودت بر وی نویی بایزید          با خیزش سینه ترانله خوده کل من          غایب تو کوشید او در اولم ککاییده          امنی کر کاییده در عالم ندی</p>

باجن او پسته یوه صاحب نظری بود

در صمی نیخام در طراط که کوشیده

جامه در کیمی فی سینه می باید درسته

این لطافت کز لب لعل تو سر  
مطلوبه ما  
عبدل سلطان کز برسد حال  
بتر عاشکش بر نامزدان حافظ که

کدر  
این عطاول کز لب لعل تو سر  
کوشه کبریا را طمع از غایت  
امقدر دوانم که از سرش سخن

اگر یازده شکین کند دلشاید  
جهانیاں همه که منع کن کنند  
طمع ز فیض کرامت بر که خلق کریم  
مقدم حلقه ذکر بست دل به آن  
چرخ خوش است و هو اولکس است  
ترا که حسن خدا داده است و جنت  
چهارم از عروس جهان روی  
مبارک گفتش ای مآذ روید با  
چند گفت که حافظ خدای را

که بوی خیز ز جسد ریائی آید  
من آن کنم که حرف او ندهد که فریاد  
کنه به بخت و در عاشقان بخشاید  
که حلقه ز سر زلف یار کشاید  
کنون بگردل خوش هیچ در نمی آید  
به حنبت که مشاطات بیاراید  
که این رخساره در نقد کس نمی آید  
پیکر کز نو و بخت به پاساید  
که بوسه نو کز مایا پاساید

از سر کوی تو هر کس بهالت برود

زود گاش و از رخالت برود

سک

<p>کویایی زود که نصبا لیریدد  حیف اوقات که کمر بر خطا  کس نمانست که آخو بیک حالت برود  که غریب از بنزده بد لالت برود  باشد از لود دلت نقش چو برود</p>	<p>ساک از نور در طلبید راه برود  کردی حشر عزیزی و مشوق کبر  نفس مستوری و تنی همه بر خاتم  ایدیل دل کم گشته خدا را بد  حافظ از شب بگل کبکف او بر جا</p>
<p>نیمب حادثه بنیاد ما ز جا سپرد  چگونه در طایرین گشتی بجا سپرد  کسی نبود که دست از این دعا سپرد  بباد کاوش سر دمی بجا سپرد  که جان زدگ بر پاجاری بجا سپرد  نواخت آرد و اندیشه خطا سپرد  مگر نسیم بام خدای را سپرد</p>	<p>اگر نه باوه نم دل زیاد ما سپرد  اگر نه عقل منی درو شد لنگر  فغان که با همه کس غایبانه بجا سپرد  که از بظلمات است خضر راهی کو  دل ضعیف از آن کشید بطرف حسن  چلست عشق منم با ده جور که این  بسوزت حافظ و کس حال او سپرد</p>
<p>در از طلبت شینم کویه بر خیزد</p>	<p>اگر در دم غیرتست نه بار اگیرد</p>

ربر بکندی یکدم از هوا دار  
 و اگر کم طلب نیم بوسه صد اکتوس  
 من آن فریب که در کس بودی  
 فراز و نیب پیا بشن دام ما  
 نوغز خواه و بسوری کسب به بار  
 بر آستانه یکم سر نه حافظ

جوگر در پیشم جو باد برورد  
 زنده و دمنش چون کز درورد  
 پس آردی که بر خاک ره فرورد  
 کی سشیر ولی که بلانه بر سیرد  
 نه از بانی ازین طسره تر از سیرد  
 که اگر سینه کنی رود کار سیرد

اگر آقا قریبی ز درم بازید  
 کوسه تو رویی از بام سار شد  
 آنکه تیغ سوزن خاک کوه با شینود  
 خواهم اندر غیش رفت با یاران  
 دانش غله کن خاکست و نگر خراب

عمر یکده شده بر پرانه سرم بازید  
 برق دولت که رفت از نظام  
 که بدام کند و غم سرم بازید  
 از خدای طلبم که سرم بازید  
 شخضم از با نیا خیر سرم بازید  
 و زنه چون بشنوم آه سرم بازید

از زنده زخمش : جو ما هم حافظ  
 حتی تا بدست ز درم بازید

دارم امید برین

۱۱



این گنبد که روی کرم با بادی تاریک  
 اول آن با کله چنگش نی از بدلیش پشم  
 دگر که جان رسو دارد و کار دگر که نو از دگر  
 کفر که گشته شده مهران تا باده  
 بشنید پوشش خود خورشید است بود  
 چون که ای پیشان مشکین بود  
 زان راه هیچ وجه سهل گشته است  
 با چشم زینکه او حافظ کن اینک او

پیش ازین پیش ازین اندیشه شاد بود  
 با او با او این پیشه که با او شاد  
 عشق در مردمان بگر جدول می بود  
 از دم سحر از آن چشمه شام آید  
 پیش ازین که پیشه سحر و جادو  
 سایه عشق و اگر افاد بر عاشق بود

بر جای بد کاری چون کرم کرم کند  
 و آنکه یکت همان من با من در خادار  
 نو مید خوان بود از و باشد که دگر  
 گفتش رسوده تمام با تو طاری کند  
 از دستش ز می کوتا با او سر کند  
 سلطان کجا غرض نیان با زنده باز کند  
 از زنده و غیرش هیچ غم انگس که بکند  
 کانه چشمش و شکند او بسیار مکاری کند

مهر در زنی تو با چشمه سحره لایق بود  
 بخت در کوشش و کوه طغیان بود  
 بخت با طغیان طبع و جوی و انعام بود  
 دوستی و مهر با یک سهر و گنبد  
 مظهر چشمه را بروی جانان بود  
 با او و جماع بودیم او با چشمه سحره

در شب قدر از صبحی کرده ام	سر خوش آید یا جامی بر کما طاق
رشته اش چو اگر کس معبودم	دستم اندر ساعد سانی سپید
بر در شامم که او خوش گشت در	گفت بر هر خواهی که ز شام قدر از
شمار حافظ در زمان آدم از این غلد	دگر زین کل را زینت او را و نو

بیا که رایت منصف باو ساه	نویز فوج و نبارت مجرب ماه
جهان غمت ز روی طوطی نقاب اند	کمال عدل تو بیا و او خواه
ز قلعان طسیرین از زمان بونید	تواضع دل و دوش که در راه
غزیز مهر بر لبم بر ادران غمخیز	ز قبر چاه بر آید باوج ماه
بپر و در خوشش اکنون زیند که ماه	جهان بکام دل اکنون سدر کاش
بگاست صدنی تو با او وضع کل	بگو بوز که جمعی دین بنای
صبا بگو که چه با سرم زین عشق	ز آتشش دل سوزان و دوا
ز شوق وی تو شایه در این سیر فر	همان رسید که آتش بر یک گاه

مرو بخوار که حافظ بیا که گاه رسول  
 زود و نمیشد در مسیح گاه رسیده

بعد از

سر و پلین اندازین دست مرز و این حاجت مطرب و منیست چرخ روشن نشود ایند تر نظم اسرار غمت هر چه بود کونی گش آن اموی شکین ای صبا من خاکی جو این در شوا چون غمهای تر گش حال	که سیاهای بلین ازین که برقص آوردم آن مگر از ده که مالند بران صبر ازین پیش نزارم شرم از آن نسیم دار از کجا بوندم بر لب گر کالیش بود نسیم
--	---

بیلی خون جگر خوردگی طوطی امواجی شکری تره العین من آن میوه ساربان بارین ایشاد آه خویا که از دست	فکاش بر وقت تو نیکان سبیل فنا که خود آس آن شد که امید که مسموم در کس ماه گمان
--	---

تزدی شاه رخ و نورش در امکان حافظ

بجغم بازی ایام راضی فل کرد

نویز باو بسیار و شمشک می آورد و  
بمطربان سبوحی و سیم جانگر  
پایا که تو خود بهر شست بر از ضلوعان  
بخیزد طراکوش کین گلاهد  
نیمه لایق تو شد خضر را هم اندر  
چو ناله که سبید از دم کرم سینه  
سازد رایت منصور بر فلک

که روز محنت و غم بود کوی آورد  
بین نویز که باو سحر می آورد  
درین جهان ز برای دل ری آورد  
بن شکست که در انچه سحر می آورد  
ز می زین کجاست سحر می آورد  
چو یار و عارض آن ماه کوی آورد  
چو الهی ای کس سمنشی آورد

بر سر آمو که در دست بر آید  
نکوت نال نیت های صحرای  
صحبت حکام غلام شیب  
بر زور باب بی مروت دینا  
نیک که نین کج کوی سب بی  
بیل عاشق تو سحر نوه و جو  
صالح طایع سحر خویس نو زند

دست بجاری ز غم که نقشه  
دیو بی بیرون رود ز سر و اند  
نور ز خورشید جوی بو که بر آید  
چند شینی که خواجگی بی آید  
از نظره روی که در نظر آید  
سیر شود باغ و کسبه گار بر آید  
تا که قبول آفته و کوه در نظر آید

تخلت حافظ دین بر کافه

هر که میخواهد زفت حسیب را بد

<p>که توب من بچنان سده فدایی درش شود و کینه درین کستان بومیهای لطف تو منی داد که دست در شش و داری توانی داد جو دید عاشق تحت چساره و دل در دفع عاشق سبکس با بد با کرد شراب دنیا هر چه در کار زانی گرد او غمزه زانی و غمزه زانی</p>	<p>مهرش دروش بکل نوزدش با بی ولم که مخزن اسرار بود دست سکینه و ابرو کاهت ابرو بر عش در دست و دلش شاد و بادود بوسه چشم تو از پیدلان جان بود کز دست بر من سبکس در بار قبیلان بهد معالجت خود کن ای صبیحت درمان طوطی عشق تو با غنای جان</p>
---	---

<p>عق العیاض که میخواهد در بار بار است ملائل خمیده در قرح اشارت کرد باید دیده و نون بر کبر طهارت کرد که دیده کار بعد از سر بسیار است</p>	<p>برین و شرفی عاقبت طهارت کرد کرد بهرین که ساز زین نوسان کردید حرفه نماز به گری که از سینه باید دیده و نون بر کبر طهارت کرد</p>
--	--

دلم حلقه زلفت بجان خریدار سوسه  
پایمیکده و قرب چاه ز بدین  
نشان عهد و محبت ز جان فاطمه

چه دید دیده ندانم که این تجاربت کرد  
اگر چه چشم ما ز بهار نقارت کرد  
اگر چه شهر دلش غشسته تو غارت کرد

بسر جامم آنکه نظمش توانی کرد  
سباش بی نظر که زریطون سپر  
کل مراد تو آنکه نقابتش آید  
کد ای در میخا طرسه است  
پا و چاره ز ذوق حضور آموز  
بوزم مر حلقه نش پیش نه قدی  
تو که سرای طبیعت نیروی  
جال یار نزار و نقاب و پرده  
دل از نور ریاضت کراگی یار  
دلی تو تاب عشق و جام می نمی  
کدر این نفسیست پایه شبنوی جان

که خاک میکده کفش بسروانی کرد  
بین ترا نیم از دل بر تو آید  
که نفس تویم چشم توانی کرد  
کرا این عمل کنی خاک ز تو آید  
بفیش نش اسل نظر توانی کرد  
که سود یاکنی از این سر توانی کرد  
کجا بگوئی طریقت کدر توانی کرد  
بخار به نشان نظمش توانی کرد  
جو شمع خنده ز زمان تو کسر توانی کرد  
کمان مدار که کار کدر توانی کرد  
بش راه حقیقت کدر توانی کرد

آهسته

زدم این فال گذشت از تو کار  
عاقبت در قدم باد بهار  
نخوت باودی دست خار  
سکل جور باد شد آن دست خار  
گو برون آبی که کارش ناز  
همه در سایه کیسوی بخار  
گو بیدر تو نشویش خار  
قصه غصه که در دولت بار  
شکر کال محنت بیدر و شمار

روز جهان و شد فرقی با راه  
این هم ناز و شرم که سران  
شکر آید که باقیال کله کوته کل  
خار و محبت کل دولت سیری  
صبح امید که به تکلف برده  
ان بر لبی لبها دراز دل  
ساقی لطف نمودی فد  
باور نمیت زید بندی ایام  
در شمارا در دنیا و رد کسی حافظ

ز خود برون شدم دیار درمی  
بهای زلف سیامت بر می آید  
که آب زندگیم در نظر نمی آید  
ولی سختی من از شب سحر می آید  
بایج وجه در کار بر می آید

ز دل بر آمد تم و کار بر می آید  
درین خیال بر شد زمان غم  
جان بگرت خاک در می تو می آید  
بسم حکایت دل است بسیم  
مگر بوی دلاری یار ماور

خدا ای دوست بگردیم کس  
ز بس که شد دل حافظارمیده از همه

که کار عشق ز ما این سه بر می آید  
کس کون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

زهی خسته ز مانی که یار باز آید  
بیتش شاه خیال کشیدیم المین  
در انتظار زنده کشش همی بردن  
مقیم بر سرش نشسته ام چون زده  
اگر نه در خم جوگان در و در من  
ولی که مگر لغین او قاری داد  
سز شکست زنده موج کجای  
چه جور با که کشیدند بلیدان  
ز نقش زنده نفس است ایستان

بجام دلش که کان غمگین باز آید  
بیران امید که آن شمسوار باز آید  
خیال آنکه بر ستم کار باز آید  
بیران هوس که برین بیکه باز آید  
ز سر حکویم سر خود چکار باز آید  
کمان بفر که بیان دل قرار باز آید  
اگر میان دلم در کف باز آید  
بیوی آنکه در نوبت باز آید  
که بچو نقش بدست بخار باز آید

سالها دل طلبت جام جز می کرد  
گوهری که صد فکون و کمان

آنکه خود داشت ز بیکه تم  
طلب از کف بر کن لب در می کرد

سعد



سنگ خوش بر برغان دم	گو تا نطس سر صل سما میکرد
دین سر م و دندان شرمی باد	و ندران آینه صند کونه تا می کرد
سگم این جام جهان بین تو کی دادیم	گفت آن زوز که این کسند بنام کرد
گفت آن یار گزشت سر دایند	چرخش آن بود که سر را بویید
انکه چون غنچه درش از تصفیه	ورق قضا ازین کجسته می کرد
فیض روح القدس اربابند	دیگران هم کسند آنچه می کرد
گفت زله جوهر پختن است از پخت	گفت حافظ کله از دلش می کرد

ساقی ارباب دیزین سبک می	عارفان ایامه در شرب می اندازد
و چنین زهر خورلف نندوانه	ای بسام غرور که کدام اندازد
روز در کسب نگر کوشن خوردن	دل چون آینه در رنگ ظلم اندازد
آن زمان قدیسه صبح نوزاد	کرد خواه افق ارده اندازد
ای خوشحال این مست که در با	سرودت انداند که کدام اندازد
زاهد خام طمع در سر انکار بماند	کجه کرد و جوی طغی در علی اندازد
باده شمشیر تنوی راز	گذرد باد و است سنگ بجانه اندازد

حافظی که کشته شود بر بار

بگردد از سر عهد بداند تمام

که عشق روی کل با ما چیا کرد	سرمیل حکایت بسیار کرد
وزین کلهش بجایم متلا کرد	از آن زکرم خون دل
کره بند قباخی عجب دگر کرد	نقاب کل کشید از کوشنیل
شع در میان باوصبا کرد	بر سر میل غاسن در غنجان
که در دشت نشنازاد کرد	خوش آن باد نسیم بجا می
که با من هر چه گردان کرد	من از چکا کجان کز کتلم
وز از دل زوق حبت شعار کرد	که از سلطان طمع کردم خطا بود
که کار خیر بی روی دریا کرد	غلام هست آن را رسم
که حافظ توبه از زهد بر ما	بشارت بر کبوی سوزن
که دولت دین و انوفا	وفاز از خواب کجان شهر بیان

یری بویان غبار لوط جویستند	من بویان نام بویستند
نزلت عین جان و کشتاید	نهر که عباد و کلام بر بندند

ز چشم لعل رمانی جو بخت نندی  
بهری کس تقی با ما خوشتر نند  
سرشک گوشت گران را خود ما نند  
و دای در عاشق را که گوشت نند  
جو منصور آن جوانمردان  
در آن خورشید تا قاتل نند

از تویم راز پنهانی جو می نند  
نهال شوق در راه جو بر نند  
زخ از هر سر قران کرد نند  
ز فکر کانا که در نند  
که با این درگاه در نند  
بدین درگاه حافظ را جو نند

سر و چنان حسن را سیل نند  
مادل هرزه کردن فرست نند  
پیش کمان ابروش را بی نند  
با آن غمظ دهنش بر نند  
چون بر مشهور نند  
ساقی بر ساق من گوید نند  
دل را بر دجل و همدام نند  
بست کشته چنانکس نند

همدم کل غم نشود یا نند  
ز آن غم سر در رخسار نند  
گوشت نشسته از آن نند  
کز کینه تو خاک را نند  
و که در لطمه با دران نند  
کیست که تن جو جام می نند  
جان بهوای کوی او نند  
پی سرد سرشک من نند

گشته غمزه تو شده حافظ نامیده

تغیر نماند هرگز در کس

سالها در فراموشی بود

روشن میگرد از درسی مایه بود

نیکی بر رخسار من که جو ما بدستان

هر چه کردم بچشم که مش زینا بود

دفر داشت با جبهه تو ای پسر

که فلک دیدم در قصد دل دانا بود

دل چو در کار پیروی روانی میکرد

وانندان دایره گشته بارها

از زبان آن طایفه شنیدم

کین کی گفته که در علم نظر نیا بود

سطر از در غم زنی بود

که چکمان جهان را شرف خواند

می شکفم طرب را که چو گل بر لب جو

بر سرم سایه آن سرو دگر

پیر کزنگ من اندر حق ازین بود

رضعت خست نهادار که چکمان بود

قلند زده حافظ بر او عجب

که معال بهر غیر نماند

سوم با تقی بر این آید

گفت بر تیر که آن خسرو بر این آید

تدی که درین سر خوش تا چشم برام

تا به بینی که کجاست کی آید

رسم به عهدی ایام خود یاد

گر کشش برین و بسند ز سرین آید

سازگار

شادی بر پری چهره بده ماده مژده کانی بده ای خلوتی نماند ساقی می بده نم خور از حسن در گریه ای برج حسرت کمان بار آور چون صبا گفته حافظ شنید انبیل	که می لعل دوا می دل نکلین آمد که ز جوی خشن نامه شکیب آمد که بکام دل ما آن شد و این آمد نامه فریاد رس عاشق شکیب آمد خیزش آن تهاش می بر این آمد
--	---

شم ز پنج سر او ان دم نیاید بچار حسرت رو بر جو بر شود بر ز نس که نگوشتیدم چنان شدم بم من رخ او زرد دیدم بپند به خواه روی من روز نه بدو هر جا که گشتند باشد ان نمبر دل خورشید بر منم ه چون بر بود آنچه بود من سنا دم از آن روز فضل را	دلم زانده بچشمی بوسا زدیدگان نم باران غم فرود آید زیم صبح بکدم زهای بر آید از ان بخون ل از این پی آید بیشم من رخ او زرد رنگ آید چون غم و کس کیم منش ببار آید حجارت در کس نشنا ببار آید بویختت کان تر دم من می آید مگر که فضل مرا هم زمانه بستاید
---	--

اگر تا کم گویند نیت حاجت مند  
بمن شود فلک بخت آدم  
غم نشاند از آن حسد ای غافل  
عیا که چشم جانتا دل

و گرنه با کم گویند از می فایده  
گفتو که میدهدم غم نمی بجایید  
دری نه بندد تا دیگر کشاید  
از آنکه کم نشود غم غم بجایید

ساقی صیقل رو گل دلا میرود  
می خور که نوع و حس حین صبرند  
شکر شکر شوند به طوطیان  
طی مکان به بین زمان در لوله  
ارزه مرد و بشود دنیا که این  
آن چشم جادو آنه عاید تو بین  
خوی کرده بخور آمد در عارض سن  
باد بهار میورد در گلستان شاه

این بخت با ما از خدا میرود  
کار این مان بخت دلال میرود  
زین قند باری که به نکاله میرود  
کین طفل یک شب به ره یک  
مکاره می نشیند و محاله میرود  
کش کاروان حسد نیا سال  
از رشک روی او عی و از زلال  
فرز الله باده در ترس حلال

حافظ از شوق مجلس سلطان عیاش دین  
دم در کشت که کار تو از ناله میرود

در این

در رخ و در دگر در جوی سحر خنود  
پیام داد که خواهم بایزدان  
بمژه که نشستی بر مجلس تو نوم  
رواست در بر که مطیع کز دل  
بدان طبع که می بوسم آن لب  
کجوی غم من بر لبیل را قسم  
مزار حیدر بر آنجخت حافظ اسرار

بسی شدم که کبابی در بر گاش  
بشد زندی و دردی بی نام  
شدم بر غم خویشش کین غلام  
کوید در ره او چو دایم نام  
چه خون که در دم افاده بخودم  
که من بخویش نمودم صدا بتمام  
بدان موس که شود آن کار نام

خرده لیل که در کباب صبا بار آمد  
گرش ای مرغ خمن نمه داوود را  
لادوی من تو بین شیدا دم  
عارفی گو که گندم زبان سون  
خوشترن دمی آن قافله بر آبشید  
مردمی کن که در کزین داد اوین  
که چه تا غم به پس از حافظ

هر چه خوش خیر از طافت صبا بار آمد  
که سلیمان کل از شهر صبا بار آمد  
داغ دل بود با میب رود با بار آمد  
تا میسد که بر از دست صبا بار آمد  
تا بلکوش دلم او در بار آمد  
کمان بست سگدل از بهر بند بار آمد  
لطف آن نم که به صبا بار آمد

مرا می در کپاره از دست برید  
نزارا قسیرین بر می لعل باد  
بنایم دستی که از کجی جید  
مرا از قضا غم شد بر سر دو  
بروز با هر خورده بر کاس  
شود دست و صورت ز جام است

بمن باز بنمودی دست رو  
که از روی ما رنگ از دست  
مرزا دبا می که در دم نشود  
قضای بنوشته نشاید پیرو  
که کار خدای می کار سیرت  
مرا آن کو جو حافظ می صا

هر که او کسیر مویند مرا کوس کند  
که به بیند دهن تنگ تو مصوم  
دوش من دوش بدی تو سید  
بتر از عالم و کس نشاید ز کفزار  
در چمن سوی گل کس و کس کند  
زال سبب هیچ دهم تا نشی

همچو من جمله از لغت تو در کوس  
باده بر یاد لب چو شکر تو کند  
خواهد هر روز که جان بر سران دور  
بگل و سنبل تو دست و رخ تو کند  
تا زمان همه در چمن تو خاشاک کند  
تا که او قید دل عاشق در محوس کند

که چه صفت شد حافظ کسین حرف  
چون بنده رخ تو همه ترا نوش کند



مطرب عشق ز تو کی دارد  
مختم دارد کم کین پس قدر  
عالم از ما نشاق با دانا  
پیر دردی کشن ما که چند روز روز  
از بدالت نبود در کزین رسد  
انگ خوتین نبودم طیبان  
ست از غم دیار که درین  
خوب گفتن بر تیر سینه می باده  
خسروا حقا در گاه این فایده خواند

نقش هر پرده که در راه بجای دارد  
تا هوادار تو شد سرهای دارد  
که خوش آنست که پیش کوش صیدی  
خوش عطا بخش و نشاط خدی  
با و شاهی که همیاید که گدایی دارد  
در دخت آنست که سوز دور دارد  
مهرال بسری بود کرده بسری دارد  
می بشادی کسی خور که صفای دارد  
در زمان خوشی دعای دارد

سلمان از وقتی را بود  
ولی بعد در دیار حلیت  
بگفته ای چون فسادم است  
زمن ضایع شد از روی  
بسر بر سر بمان

که باوی گفته ای اگر شکلی بود  
که است نظار هر اهل دی  
بندیش امید با حلی بود  
چو دامن که بارش بود  
زمن محمود می کسی

برین ز نذر بریشان چهر آید	که وقت کار دانی کاملی بود
مرا تا عشق تعجب بدین سخن کرد	صدیم نکته مهر نجف بود
سرتکم در طلب در با چنگ	دلی از وصل او چو حس بود
مکود بگر که حافظ نکته در است	که ما دیدیم محکم غافل بود

معاشران که از لفظ با ما بازید	کسی خوش است برین صیقله اس
تصوف فلوت از دستستان محمد	دلی بکار بگویند در فرس
باز چنگت با یکت بلند بگویند	که کوشش و کوشش برین جام
بیان دوست که غم خوره بر شمشاد	که اعتماد بر الطاف کار سازند
میان عاشق و معشوق نغمه بسیار	جو باز نامه شمانیا رسید
نکتت موعظه صحبت این سخن	که از مصداق خنجر است
هر آن کسی که درین برده نشین	بر در برده بنفستوی من نمازند
در طلب کس و انصافی از تمام نظر	حواله اش علیه یار دلتوا رسید

پوی رنگ سخن از باد صبا می آید  
 این جوی است که روی شامی می آید

چو در

محمد

<p>سکار وانی مکار زین خط است آید          گوش کنی ز سخن بوی و فغان          دیده بر بند که بجان زهر آید          بادشاه است که یادش ز کلمات          مردم شب هم از تو حای آید          از وی عیش و صد که از وی آید</p>	<p>کنندت مشک سخن مجوز در پی          بر سر مردم دل از تو بازود جان          پیش عیشش لیل سپهر آید          عشق از وی تو پیوسته مرانی بر          بس که اغماست بای زور          حافظ از ماده مهر سپهر که گمان آید</p>
<p>که ز آفتاب خوش بوی می آید          زده هم تری در بار می آید          موسی اینجا بنامد که قبیله می آید          هر سر بقی زنی ملت می می آید          هر که اینجا بطریق موسی آید          این قدر است که با کرم می آید          گویند خوش که شورش نفسی می آید          ناله می شنوم که نفسی می آید</p>	<p>مژده آید که سجا نفسی می آید          زینت بجز کس ناله ذوق آید          ز آتش وادی این نوم خرم آید          چه عده که اینجا از باب آید          اینجا نیست که در کوی تو آید          کس ندانست که منر که موسی آید          دست از کس رسیدن آید          خبر میل این باغ بر سید که آید</p>

یار دار در سر از دن حافظا

شاهساز می بشکار کسی می

مرا بصل نو کز آنکه در دستش  
به آستان تو غوغای عیان  
چه حاجت بشمیر قتل این غا  
اگر بر دو جهان کف ز دست  
ازین نفس که مراست کوی گناه  
ره خلاص گمان آن غرق را  
هزار بار شود اشتنا و دیگر بار

در ز طاع خوشمیر میتم باشد  
که هر کجا بشکرتان بود کین  
که نیم جان مرا یک کس میس باشد  
مرا از هر دو جهان حاصل این  
کم نیم بر وفند تو دست سس  
که کس بیل سخت غرقش میس  
مرا به بلیند و گوید که این چه

من و صلاح کار کس این  
من این ترخ شبنم بهران دارم  
بیاش غره بعلم عمل فقید زمان  
اگر چه دید بود با جان ترا بدیل  
من و زنده ز کار تو قدم در

که کس برنده اباست خن این  
که ز ترخ سر تو کشم باوه کس  
که هیچکس ز قضای حیات  
بهوش مانم که نقد تو با جان  
که زنگش ز دست من

ترخ

بمکس درایه  
بر چشم واری و دلدار دل  
سخن به نزد سخن ادا کجا

که نقد سخن در ابرایجان  
که کف کس در دو کوه بر دو کمان

هر کس به جهان ز سر پرده  
تیره آرایه ز دور جای  
طلس و صای من در ابرایجان  
جان من می باشد نه ایجان  
مهر از دور کار می رسد  
مشواید پیش غم ز لوح جان

قضای آسمان است این  
کراه سخن ترین سوی کرد  
ولاکی به شود کارت اگر کنون  
کنار دوس و خوشتر کج  
مران قسمت که ای جان  
که زخم تیغ دلدار است ز کمان

مرا زندی عشق آن فضول  
کجا آن حرکت به بر نفس گناه  
ز خطای من است از زمان  
جان بزده اسلام غم  
کج که کج سعادت کلید است

که کس در  
که کس کس کس کس کس  
که خاک میگرد با چه خبر  
که اجتناب نسبتا که همیشه  
مبارکس که درین کینه

شبان داری امین کی براد  
ز دیده خون چکاند زین از جا

که چندگاه بجان نه شیب  
جو بادند شب بار ز زمان

یک چشمه نظر از در فراقت ز یاد  
چشم که غمگین نماند و سر یاد و رفت  
ز دور و شب غصه و خون می خورد  
تا تو از چشم من بوی خوشه دل گذردی  
زین هر دو حد مطهره چون شرح کلمه  
عاقظ دانشد مستغرق باشت و

آه اگر نماند زارم زین نه تو با  
روز و وقت خنایم که بر اندیش تو ما  
چون ز دیدار تو دورم بچشم  
ای با چشمه خوبی که دل از دیده  
چون برار و دم از فراقت ز یاد  
تو ازین بنده دل فرشته بکلی از آزاد

من و آنکار شراب این چه حکایت  
من که شبنده فتوی ز او ما  
ز هر راه بر نمی بسردم خند  
بند و بر می جا که چه سلم بر با ند  
تا بیایست بیخانه نینداستم

غالب این قدرم که فصل کوی است  
تا کسان رو بره از همه حکایت  
عشق کار بست که مو توف  
بر ماه که ندین ولایت  
خود نه استوری با تو غایت

راه و عجب ما در دست زبیر  
دش ازین غصه خفتم که کجای می

تا ترخوزریان با کفایت  
حافظه است شود جای کجایت

نفس برآمد و کام از تو بر می آید  
صبا بچشم من انداخت خاک از تو  
قد بنف تر تا به برین کنیم  
کری دل را می باران  
مستم لعل تو شد دل خور  
در بر نیال بر شد زمان  
سبی حکایت دل نیستیم  
زشت صدق کنادم هر ایام  
گفته شرط و فایز که سر بود

نقل که بخت من از تو بر می آید  
که است بکیم در دست بر می آید  
درخت کام او دم بر می آید  
بسیج جو در کار بر می آید  
وزان غریب با شرم بر می آید  
بمای زلف است بر می آید  
ولی بخت من از تو بر می آید  
وزان میانه یکی کار که بر می آید  
بر و اگر ز تو کار این است بر می آید

نه هر که جبهه بر او فرخت دلبری  
نه هر کسی که گم گمانا در شمشیر

نه هر که کینه سازد سندی  
کلاه داری و این سردی

دفا و عهد کوبش در پیا موزید  
در لفظ سنش ز قال نسبت مرا  
بچین خلق هر کس که شاه خوبان  
بیاختم دل دیوانه و ندهاستم  
علامت آن تهنه عاظم  
نراز نکته با کیت ز نو باج  
تو سبکی چون که ایام از نظر من  
بعد از چشم غوطه اندر شک  
ز نظم و کفش حافظ کسی شود آگاه

و گفته هر که تو منی ستمکاری  
که قدر گوهر مکده نه چو سهرابی  
جهان بگرداگرد او کپسته  
که آدمی بیک ششوه پری دانه  
که در که اصفی کعبه کربنی  
نه هر که سرت بر آشفه قلندری  
که دوست خود روش بده پره  
که در محیط نه هر کس شناسداری  
که لطف نیکه و سر سخنوری دانه

شده را بود ای که عیاری سینه  
مصلحت دیدن آن که با آن کار  
رقص بر سر تر و ناله می چون  
خوش که فرشته حریفان زلف سینه  
ز باغ خون نهم نه اند که نندر گل با

تا همه صومعه داران بی کار کرد  
بگذاردند و ظم سر و باری که  
خاصه وقتی که در روز سخاوت  
که فلکشان بگذارد که در آرد  
بیلان را بر سر دروازه خار کرد



قوت بازوی و سینه و کوبان  
 بسیار این یکتر کان چه در بخت  
 زان میان که بتوان که کناری

نسبت بر ویست اگر با ما در پر دین  
 شمه از درستان شنید از انگیزه تا  
 ساقی می ده که با کس که تیر  
 از خرد پیکانه چون اندک اندر  
 هیچ کس در از زوغه جا در  
 در سفالین کوزه دندان خواری  
 نگه جان کش از خاک کوی در  
 خاک است بی بهره از جوع کاس  
 شهر زان در غن زبای صد وقت

شو حافظ را که بر معج و حیان شما  
 هر کجا بشیند اندر صدقین زده

که درین خیل حصار می سوار می کند  
 که به تیر مزه هر خطه شکاری کند  
 زان میان که بتوان که کناری

صورت نادیده را الحاق بچین کرده  
 آن حکایتها که از زما در بخت  
 قابل تمیز نمود آنچه حسین کرده  
 دختر زرا که فقه عقل کای کرده  
 آنچه آن کس سیاه حال شکن  
 کبر ز بیان حضرت جا جهان بین  
 عازقان اینجا شام عقل کای کرده  
 این تطاولین که با شوقین  
 این که همه شبها ز شاهین کرده



<p>مجلس و غنچه در آستانه آن خواهد مایه نقد بقا را که همان که باغ آمد از این راه در آن خواهد چند کوی که چنین در خیال خواهد از نظر ما نشاید رمضان خواهد قدیمی نه بودش که در آن</p>	<p>که در سجده بجا آید در خورده ابدل از غنچه امروز بود کل غزل از غنچه شش بهر منظر با مجلس است از آن ماه شبان قدح از غنچه است حافظ از بهر تو آمد موسی</p>
<p>ای بسیار که مستی باشد شادمانش که آن با کس خوش بنا سیه روی شود هر که در عاشقی بشود زندان بگردد حیف باشد دل را تا که بسوس ای بسیار که بگویند باشد</p>	<p>نقد صوفی نه به صافی بیند صوفی ماکه ز درده می رسد خوش بود که کجاست به ایجا ناز بود در شغم نبرد راه بدو غم زینای دلی ضد جوی خط ساقی که از نیکو نه ز غنچه</p>
<p>و لغو در سجده حافظ میرداده دروس که شراب از کف آن ساقی خوش باشد</p>	



بررستان  
یار بس این بود و این را با خود  
خانه خالی کن دلانا  
وقت مع انش می بود و می

کین هنما از غلام دست بر میگند  
کین سوسناکان دل و جان می  
قدسیانند این که شتر حافظار بر

هران کونای مجموع یار نام دارد  
رسان نکش نیست کرکلی  
جو بر روی زمین شای توانایی  
بنا کردن جان و تن و عاکی سمند  
جواری مکاری من ضعیفان  
سب از عشق من ز می گو با آن  
بر غم من را در که کسی آید  
بسصل و فضا شکستن چو بر  
اگر کبیر تو نام جو حافظ عاکی

سعادتمندم او گشت و دولت  
کو قش خاتم اعلی  
که دوران تو اینها بسی زیر  
که پند نیز از این خرم گشته  
که صد مجلس غمت حضور  
که صد شید و کین غم و غلام  
کسی این استان بود که جان  
بنازم در جو در که پیشتر این  
کو پیشش که سلطان کوهی

هر که با جسد سر درو پند

بای از این ایرد بر درن همه با

من جوان خاک شد لاله  
تو خدای کوه هر کجای  
ازین هرزه ام آب روان  
طل محدود خم زلف تو ام بر باد  
چون دل من دمی از برده برون  
جنت از ناز جفاظ کند سیل

صفت بر خرم  
راغ سودای تو ام شیر مویز  
کز غمت دیده مردم همه در ماه  
که در کجایه ملاقات نه پیدا  
کمانه زان سیاه فرار کشته  
با کت میل لب جوئی نما  
سر کزانی صفت ترک نشسته

هر که شد محرم دل بر سرم راز بماند  
اگر از پرده برون شد دل مغربین  
صوفیان دانستند از کزوی هم  
زرق بوشان در کزین نشند  
هری اصل کز آن درین بستم  
از صدای سخن سخن ندیدم  
گشت پیکر که چون تو کرد  
دشتم ولقی صد غیب نماند

و انکه این کار نیست در انکار  
شکر از تو که نه در پرده سپیدار  
دلوق ما بود که در خانه شمار بماند  
قصه ماست که بر هر سر بار  
اب حشرت شد و در چشم کبریا  
با دکای که درین کسب دور  
شوهه و نسیه حاصل و پیمان  
خرقه دین می و مطر شاد و بار

لله

بزدل من که اول تا باید عاقبت  
بر جمال تو چنین صورت چنین  
شماش که زلفش دل جان نظر روز

جاودان کس نشنیدم که در کس  
که مدتش همه جبار در دو یوار  
شد که باز آید و جاوید کفر با

های اوج سعادت برام ما  
جایب و ار بر اندازم از کلام  
شبی که ماه مراد از حق بود مع  
ملوک تجوره خاک کوس است  
جو بار فدای نیست امید می  
بنامیدی ازین در درون جان  
خیال زلف تو کف کجاست  
ز خاک کوی تو هر که که دم نند

اگر ترا که زنی بر مقام ما  
اگر ز روی تو عکسی بجایم باشد  
بود که بر روی نوری پیام ما  
کی التفات تو بر سلام ما  
که قطره زلالش بجایم باشد  
بود که تو در دولت بنام ما  
کزین سکار فرادان برام ما  
نیم کلمت جان در شام ما

موسس نادیدار میجویی برود  
هر کجا بودی چشم تو برد از اش

مادوبوی تو بسیار در سر از بارود  
نه در خسته به چاه بر تها برود

آمد که هر چه بود آب ز چشمش گریخته  
دل سنجید ترا شکست این در بر  
دوش دست طبعم سلسله خوف تو  
راه مار کس آن ترک کمان آورد  
جام می روی لب است مژده آن  
بگشت عین رضا قاطع کن از جفا

ز زبرد او کسی کلمه داین کار برد  
شکست سبیل تو اندر بره در بار برد  
بای خیل زردم کز غم از جا برد  
زخت پهنیل آن سرو می بالا برد  
آب زان این جان بخش وان تو را برد  
پیش طوطی خوان نام حسد را برد

کز ز عشق تو از نوع دل و جان  
از دماغ من گشته خیال رخ تو  
وز دل است زلم با بر لوت پیوند  
هر چهار بافت بر دل من گین  
آنجنان مهر تو اندر دل من جای کرد  
در ره و اینی خوبان دل من معتز و

هر که از یاد من آن سر و زمان  
بجای فلک و نفس دوران  
تا ابد نگردد مهر تو از جان  
سر و دارتن من فز دل من آن  
که اگر سر و دم فز دل من جان  
در دوز و چکن ز زلفی در مان و

هر که تو را که جو حافظ نشود سرگردان  
دل خوبان نداند و ز بی لبش آن ز رود





عسلین  
مطربا پرده بگردان بزرگان  
کاکمشک انجمن کشتن نفس  
غزلیات عارف سیر و در نظر

که بدین راه بشد یار روز جانان  
هر که افسر را بدین سخن خداداد  
گشتیند این ره دل نهور کز یاد

یارم جو قبح بد که در  
فر باش فدا ده ام برار  
در بحر فدا ده ام بوی  
گرس که بدین چشم کوفت  
خرم دل آنکه همچو حافظ

بازار تپان شکست کرد  
ایا بود آنکه دست کرد  
تایار مر ایشصت کرد  
کو محبتی که دست کرد  
جای زمی الت کرد

یکدو جام دی سحر که افشانه بود  
از سر منی در کاش بد غنچه  
در مقام طریقت هر که کردیم سیر  
شش در کیم که کوشه زان چشم  
ی سحر زده در کاش که چشم افشانه

افشانه بود  
وز لب تو نبرم در نفاق  
رجعتی میجوایم بیک طاق  
عاقبت را با نظر بازی فراق  
طاعت صبر از خم ابرو طاق  
در شکر خواب سحر می هم طاق

<p>اصفا ده بود هر که عاشق دریا بد در رفاقت طنز کوش برام شستیان ایضا بود</p>	<p>طسریق ساقیا جام در مادم ده که در سر سینه ز نریش حافظان ع که این نظم بر زبان</p>
<p>مهر رخسار تو بر چهره ما پیدا بود مغز عیسویت در لبش کفا جز من و دوست تو دریم خدوا دین دل سوخته پروانه نار بود تکلم و خنده پستانه زونی در میان من و وصل تو کجا ستا در کاش منم نو یک جهان ستا نغم هر که هر کس گفته که حافظ را</p>	<p>یا در آنکه منار لطیف سیری با بود یا در باد آنکه خیزد بعینت باد باو آنکه صبحی زده در یا در باد آنکه زینت صفح یا در باد آنکه درین بر کله یا در باد آنکه جوایز تو است یا در باد آنکه در من چون کله بر بسته یا در باد آنکه با صلح شهادی شتر</p>
<p>دیده در روشنی از خاک که ری حاصل بود بر زبان بودم هر چه ترا در دل بود عشق می گفتیش سر ایچ پروردگار بود</p>	<p>یا در باد آنکه سر کوی نوا تم نمل بود راست چون پسین و گل از آنجانب دل جو از بر خود نعل مست سیکر</p>

نبار بر کز  
در دلم بود که پی دوست  
دوش ربا و چو لغیان بخواند  
بس کفچه که بر سبب خردست  
آه این جور و وقت که درین  
راستی خاتم فیروزه بواکست  
دیدم آن قهرمه که فراموش

بطل بود  
چه توان کرد که سوسن و دل  
خمی دیدم خون در دل و با درک بود  
سختی عشق درین مبدل بود  
دای ازان نایز قسم که در این  
خوش در شنید ولی دوست  
کز نه خجسته این قضا حاصل بود

یاری اندر سخی بنیم با زبان  
چو آن تیره کون شد خضبی فرخ  
کس میکوید که یاری داشت خود  
شهر یاری بود حاکم شهر بان  
کوی توفیق که از در میان  
لعلی ارکان مرد بنیاد است  
صدهزاران گل کفچه در باک  
هر روز ساز خوش نسیان که غود

دوستی گشت آخر دو شهر  
چون یکد از شرح گل به باران  
خوش شناسان پایش آمد باران  
هر بابی کی گسرا آمد شهر باران  
کس میدان در می آید سواران  
تاش خورشید سوسن با در باران  
عند لسان پهلوانان  
کس نماند دوستی میکش ازان

دو کرا افکار ترا جریه کشش سار بام	ای مریخ مرد گشتیم در جلال عالی
تو سخن از سیاه تو غرقه بجز آن	چون بودی مدتی ز بهر شود از آن
بازه صاف دایمیت در قبح و سالی	نه طبعی سپهر دان تو صدمیم در
حاصلت جمیع آن صدمه ماه و سال	ز نتر که بکوسن خرم به خوشی
بر لب خوان گشت سملین نواله	حافظ اگر بوسل تو شاد شد بهر
هر چنان غرو را هم بگفت قیای	
در غم خردی تو ز غم جو ناله	

دیو است که دلدار بیایم نغمه	صد نامه و دستاورد آن شاه سوگند
تو نوشت سلامی و کلامی نغمه	سوی من دوشی صفقه فعل رسیده
یکی نزد آمد و سلامی نغمه	دانت که جزا بد شد هم غزل
ایموروشی بگفت سلامی نغمه	موتد آنکه زدم لا درک او بیغما
او زان خط چون سلبه دای نغمه	حافظ باد بر لبش که واغوش شد
بهم خرد او هیچ بمقامی نغمه	
گر شاه سپاسی نغمه	

دبیری است که غم فزون ذکر بار کرد  
 چون شد دلبر و بامبار و فادار چه کرد

آه اران کس جادو که بازی  
اکل من رنگ شوق با زین پیروی  
برقی از تران لیلی بدر خندید  
سایا جام هم ده که نگارنده  
آنکه نقش زو این دایره مینا  
نگار شش رخ غم در دل حافظ زد

وای از آن مست که با مردم میاید  
طالع بی شفقت پس که درین کرد  
ده که با زین مجنون دل انگار  
زنت معلوم که ذر زده لعل  
مکس نداشت که در گوش سر کار  
یار در نیند بوی نسید که با یار چه کرد

دل ازین بر دور وار من نهان کرد  
بشی نهانیم در قصد جان بود  
چرا چون لاله توین دل نباشم  
که اکویم که با این زرد جان سوز  
میان مهربان کی توان گفت  
بر آن سان حضرت چون ششم که برین  
دینا که چاره داری فرقیست  
عدو با جان حافظ آن کردی

خدا را با که این باری توان کرد  
خیالتش لطیفی سپهر آن کرد  
که با من کس را در سر کران کرد  
طلبیم قصد جان با توان کرد  
که با من چنین گفت و جان کرد  
هرچی که بر و بر بطغفان کرد  
که در دستیا تم قصد جان کرد  
که بر چشم آن برود کان کرد

روش دیدم که ملائک در میان  
 ساکنان جمهر عفاف ملکوت  
 آسمان باران نیش از آتش  
 شکر از دوک میان من اوصاف  
 آتش آن نیست که بر شعله او خند  
 مابعد فرخ منیز از زرد چون  
 جنک هفتاد و دو ملکیت  
 لفظ عشق دل گوشه نشان  
 کس جو حافظ کشت و از زح اندیشه

درستان و خزر ز گوید زوری  
 آینه بر دیو مجلس عشق پاک کند  
 جامی آنست که در تقدیر کاشکند  
 فرد کانی به راه دل که در مطرب  
 ننگد از کل علم که پیش بحر

کل آدم بر شستند و به چانه زدند  
 با من را پیشین آینه استاز زدند  
 ترعه کار بنام من و دیوانه زدند  
 حوریان بر قصر کنکس سبزه زدند  
 آتش آنست که در فرخ من بردانه زدند  
 چون راه آدم بیاره پیکرانه زدند  
 چون ندیدند حقیقت با من زدند  
 همچو آن حال که بر عارض جانانه زدند  
 تا سر زلف در میان بخشش زده زدند

شد بر محبت و کار به توری کرد  
 تا گویند در بیان که با دوری کرد  
 و در مست که او در غمی توری کرد  
 راه پستانه زد و چاره توری کرد  
 آنچه با فرقه صوفی می همگوری کرد

به هفت آنگوش لصد  
حافظ افادگی از دست در آنکه

اگر باغ و صوفی و الگوری کرد  
عرض مال و دل درین در

دالی که جنگ و غم و تیر میکنند  
ناموس خویش و روشن میکنند  
گویند ز فرشتن گویند و شنوید  
ما از درون پرده کز شاد صد  
بیش وقت سر و جان میدهند  
صد ملک دل به نظر سیران  
نی الجایه اشما و مکن بر تبات  
تومی یکدیگر و بندها و نذ و صل  
می خور که شیخ و حافظ و قوی و

پنهان خورید ماده که بکف میکنند  
غیب جوانی سرش بر میکنند  
مشکل کجاست که تیر میکنند  
تا خود درون پرده که تیر میکنند  
این سالکان نکر که تیر میکنند  
تو بان درین معامله تقصیر میکنند  
کین کارخانه البسته که تیر میکنند  
جمع ذکر و تیر میکنند  
چون نیک گری هم تیر میکنند

دوش وقت سر از غصه بجایم دانند  
ببخور از شوق بر توی دایم کردند

دندان طلب نیست بجایم دادند  
باده از جام تیر میکنند

چون



<p> <sup>روز</sup> آن شب که کاین با بزم <sup>روز</sup>  مسخی بودم و اینها بود که <sup>روز</sup>  که بران جور و جفا صبر و شایسته <sup>روز</sup>  اوج صبر است که از آن خ <sup>روز</sup>  که کار خوش شیرین گاه <sup>روز</sup>  که در اینجا جز از بر تویی <sup>روز</sup>  که زینده غم بیا <sup>روز</sup> </p>	<p> <sup>روز</sup> چو میا <sup>روز</sup>  من اگر کام رود <sup>روز</sup>  من همان روز بدیدم <sup>روز</sup>  این همه نهد <sup>روز</sup>  ت بر رخان <sup>روز</sup>  زین وی <sup>روز</sup>  با ممت <sup>روز</sup> </p>
---	--

<p> تا یکی باز دل <sup>روز</sup>  جانبه بود که <sup>روز</sup>  اشش همه <sup>روز</sup>  که نشش <sup>روز</sup>  اسه <sup>روز</sup>  اطه <sup>روز</sup>  در <sup>روز</sup> </p>	<p> دوش می <sup>روز</sup>  رسم عاشق <sup>روز</sup>  پای <sup>روز</sup>  دل <sup>روز</sup>  مار <sup>روز</sup>  کنوز <sup>روز</sup> </p>
--	---

گفت و خوش گوی بود بپوزان

بارب این قلب نشانی ز کز آن

دیدم بخوابش که بدست بیاید  
چهل سال رخ و فتنه در رخسار  
آن نافه او که میخواست هم بخت  
هر کونخاست من ز زبان کجی بخند  
زبان دواد خواهم چنانه بروم  
ار دست برده بودم خاتم  
بر استن میگرد خون بخورم  
آن شاه شیر خور که کورش میدیدم  
بر حد کشتم کند از آن دو دست  
دیدم خورشید و روشن بکوش

تجرب رفت و کار بد دولت حواله  
تیر ما بدست شراب و او سال بود  
در چنین زلف آن کسستین کلار بود  
در جسد که از باد نکبسان لاله بود  
کجا بجا کشد کار من را رنگ بیاید  
دولت سی آمد و می دریا بود  
روزی ما ز خوان که ام این نواز بود  
پیشش بر دوش که که کمر خوار بود  
اندم که کار مرغ من آه فغان بود  
هر بست از آن سفینه بر صدر سال

دوش در صفت با فتنه گوی بود  
دل که از آن کس رخ در خون

تول شب سخن ز نسلی میوی بود  
بارشته که کجی به سروی تو بود

<p>             در نه در کس که سینه را ز کوی              فتنه انگیز صبا را سینه را کوی              وام را هم شکسته کوی              که گشت دی که ما بود در سبوی              که جهان میشد در آرزوی         </p>	<p>             هم خصماند که صبا از نویسی              عالم از شور و سستی سخن خیر هیچ              من گشته که از اهل سگاست بودم              یکسانند قبا که بکشید دل              بر فای تو که بر ترس جانم بگذرد         </p>
<p>             مری بدل از طلعت آن              از کار تو دو بار بود              همه تر با من              از روزی که در غنچه خرم خود آمد              از دست غم جگر تو زبانی در آمد         </p>	<p>             باز موه خسا که سینه در نظر آمد              باز این دل سووار زده ام              یکبار نظر بر غم ابرویش فکندم              این طوفان که در روز خود دیدم غم              و با قوت طلب وصل بسی کرد در         </p>
<p>             جانمی رفت که محرابش بر آید              که ن بخت که تو میدی بدید باو              هر کس غمش که کارش بدید         </p>	<p>             در غنا ز غم ابروی تو با آمد              از من اکنون طبع من در دل              باره با منی شد در شان این         </p>

بوی بسبو و زوا و ضاع جهان  
ای عروس نهر ای کجاست کجاست  
دلفریبان نیامی همه ز پور بستند  
زیر بارند و خندان که تعب تو دارند  
مطرب از کفنه حافظ قزل خوش جوان

شادی آورد کل دیبا و صبا شاد  
جمله حسن بیارای که دانا و آینه  
دلبر ماست که با حسن خدا داد  
ای خوش آن سر و کلاه ز غم آید  
تا بگویم که ز غمده سر برم یاد آید

دور اول هر که بوفیش دور از اول بود  
من جهان باغ کزین میجویم مست بود  
تو که ز غم کاف کلام بیاده جویم  
پیر خراج جام در خلوتی با غم بود  
همت عالی طلب جام صبح کویان  
که چه بسیاران تا بر کارن بهمان  
جلس زنی کجاست خانی مرا که بر  
دش بود خلوتی که صوفی و کجاست  
مجلس شوقی همایون کجاست

تا بد جام مراوش همه جان بود  
کفتم این شاخ آرد در باری  
همچو گل بر خسته ز یکس  
زانکه کجاسل دل باید که نوری بود  
رند از غمت با تو سر  
کانه زین کشور که ای شکست  
وقت گل پیروی استان ز ناد  
باوه ز کین دست بار در  
بستد ز جام ز کف

صحت  
بگنای حواسی امرن با بدان  
دی عزیز کف حلقه بخورد

خوبسندی جانن بر بیان با او  
ای عزیز مرکن آن کینه

دو کی غیب نماست جام دارد  
بخط و حال که ایان بد خواند  
نه در زشت بخل که خضای  
رسد موست آن که خورن  
مرا و آن که جویم خوشه و کدرا  
دلم که لاف بخورد زدی کنون  
تراز بهای می گویند بگویند  
ز سر خسته ای که نیست

رخای که دی کم شودم در  
بهت شاه و شی ده که گرم  
فخام محبت سردم که او ختم  
نه سبابت من سر زدم  
که عطر و نظر و شیشه گرم  
سوی زلف تو با یادم  
که عقل کل بصیرت من غار  
که ام محرم دل درین

ز حجب و خفته ناقطه بر طرفت  
که با صفت طلبیدیم و او سرم دارد

دوش که می بایست کرده  
صده طره نور دل خفا

من نیر دل میا در هم صبر باد  
هر که گفت کس با کون

هر دم هر از نسیم این ایترش تو  
خون شد و لم میاد تو هر که در حین  
از دست رفته بود وجود من  
طرف کلاه شامیت آمد بی علم  
کارم بران رسید که هر از خود کنم  
حافظ نهادنیک تو کار بر آورد

یار بک دهمم غم عشقت زیار دیا  
بند قیامی غم کن کن گشت دیا  
صمیم بوی لطف تو جان باز داد  
ایجا که باج بر سر رس نهاد دیا  
هر شام برق لاله هر با یاد دیا  
جانانهایم دم نکو نهاد

ترک مریکوسین بیجان  
از کجا خانه برود بدان  
مشوای دست بر زمین اطفا  
کران یکوز دیارون این س  
ر سر تر شست جور و دیار - ا

آفت نیست که در برده نمان  
بیزند تر که از خوش جان  
حسن جوان جهان بی جان  
بیشم چسبده که کویر کوه طمان  
از سر شوق زلف سره کجان

در ازل بر روی سست ز تکلی دم نزد  
علوه کردش می خاک عشق نرا

عشق پیدا شد و عاشق هر عالم د  
عین شمس شادین خیرت در آرد

عشق

نقل منجوست که برین خاله چراغ	برق غیرت بر سرید جهان بریم
دیگران قرعه قسمت بی بر عشق زدند	دل غمخیزه ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس جاذبه زندان تو	دست در حلقه آن زلف خوانم زخم
درعی خواست که آید بهتاش که راز	دست خراب ایوب بر سینه باختم
حافظه از در سرب نامه شوق تو	که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دل من بر درویشی تو	که جوهر و باغی نیست در جلال باغ
سرافزونیا یکمان ابروی	که درون گوشه که این زخم بر باغ
شب تیره چون سمرقند	که لاله شمع رویش بریم بر باغ
زین شب تاب ارم که از زلف تو	توساه کم بسیار که به در باغ
من و شمع حکماهی سردار کیم	که به خوسرودان نابت باغ دارد
بجز خسرام و دیگر بخت کولانه	بندیم شاه ماند که کلف باغ دارد
بغوغ هر ره افش سره درین تو	خود دلا در است دزدی که کلف باغ

سردس شوق دارد دل در دمنده باغ  
 که نه طاهره تماشای باغ دارد

درخت دوستی نشان کام دل مبارک  
چو همان سهر ایاتی نبردش از این  
سپاه غر خواهد ایدل و کز آن زمین  
ز کارا فاشاده ایدل که صد مرتب  
بشی صحبت غنیمت دان داد از غنیمت  
عماری دار ایسی را که صد ماه در  
صدرا با جوان دل شیم تواری  
درین تاریخ از خدا خواهد که بر این سر

لشکارت شمنی بر کمر خیمه سازد  
که در درستی جاناکه این سی خار دارد  
چو نرسن صد کل آر و بار و چون  
بر خوش کلمی درش که فی الحقیقه  
ایسی که درش کند کردن بی سوز  
خدا یا در دل اندازش که بر چگون  
بفرمان عمل شوین که با شرس بر تو را  
نشد بر لب جوی و سسوی در

دوی باغ بر بردن جهان کسیر می آرد  
یکوی میگردشش یایی بر یکدیگر  
بشوا نرسن دل شکی که در باره  
بود کج خلق منج کعبه نیتش  
بر قیوم سرشما که دهی استی ننگ  
شکوه باج سلطانی که بر حال دردی

بی بویس و نق ما کزین بهترین آرد  
زهی سجاده و تقوی که یکا غری  
مرقبهای کونا کون می آرد  
که یکم مشکل بودن بر چو در  
چاق و این سر بار افضاک در  
اکلاه دگر است اما کس می آرد

۲۰



برستان میخورد اول غنم دریا بوی	علاط کردم کایر طبع خان بصد که بوی
دیار یارم دم را مقصد میکند ورنه	چو چای کس کمن جلال می
تو آن بینه که روی خود در شاخان	گر شادی جهان کبری غم غم کردی
چو با طوق عکسش در دنیا می	چو گوسفند روان بصد می

دل شوق لبست برام دارد	یار لبست چه کام دارد
جان شربت مر و با دره شوق	در ساغز دل برام دارد
شوریده زلفش با لبام	در دام بلا مقم دارد
تا مقصد کند دلم بشو بجه	بر کل ز شقیه دام دارد
از زردم که باز برسم	کمان و لبر نامه نام دارد
بیار کی نشیند آن کو	اندر نیشه خاص و عالم دارد
حرم دل آنکی که صحبت	بیار عسلی الدوام دارد
جان فوجم تو کن	اما سبب طرب تمام دارد

دلا بسوز که سوز تو جان بکشد  
 دعای خمشی دفع صد باکشد

ز خاک تا ملکوش عتاب بردار  
طیلب عشق سجادم سر عشق  
عتاب یاری چه عافیتش  
تو با فدای خود انداز کار خوشدل  
ز بخت خفته ملولم بود که سپدار  
بسوزت حافظ و بوی زلف باز برد

هر آن که خدمت جام جهان  
جو در ز دور توینه بنیاد کرد  
که یک کرشته تلافی ضد بنا  
که رحم اگر کند معنی خدا کند  
بوقت فاقه در صبح گویا  
مگردانست این دوش صبا کند

بسیده زده که ایام نخواهد ماند  
سین از بطنش ریاضت کشم  
بخت سیری معصوم برود  
جو پرده دار شمشیر نیزند همه را  
یرین روان نیز جد نشسته اند  
سرش عالم چه بشارتی خوشش داد  
سر و جگرش بشیبه گفته اند این بود  
تو که اول دروش را برفت آورد

جان نماند تنم نیزم نخواهد ماند  
رقیب نیز خنجرم نخواهد ماند  
که اینها ملامت صدم نخواهد ماند  
کسی مقیم جرمم نخواهد ماند  
که کسب نکوی اصل کرم نخواهد ماند  
که کس بنده کسبم نخواهد ماند  
که جام باوه سپا در کسبم نخواهد ماند  
که خشنون درونج درم نخواهد ماند

چو جای شکر و شیرینش نیکوید  
گر بوی جویه پستی رقم خواهد ماند  
ز مهربانی حافظ طمع بسر جانان  
که نقش جور و نشان سپهر گوهرمان

رو بر پیش نهادم و برین گذر نکرد  
صد لطف ششم دایم دلنظر نکرد  
بیل بر تنگ من زدش غم ببرد  
در سنگی راه قطره باران اثر نکرد  
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار  
کز تیراه گوشه نشینان قدر نکرد  
میخواستم که میرش از قدم شمع  
او خود گذر با چوبسیم نگر نکرد  
ماه و مرغ دوش ز افق من غنچهست  
وان شمع دیده بین کمر از جویه نگر نکرد  
جانا که گم شد دل و دست نیست  
گویش تیر و تیغ تو جان را بسبب نکرد  
کلک زبان بریده حافظ در سخن  
با کس کفایت از تو امر کسب نکرد

روز وصل دوستداران یاد باد  
یا و باد آن روز کاران یاد باد  
که دیدار آن فرخنده افعال من  
از من ایست آن را بهاران یاد باد  
کام از تلخی غم چون زهر است  
بنا که گوشه شاد با ده خوان یاد باد  
آن سزایست فرخ کفایت  
روز و شب ای کعبه اران یاد باد

بستگاشتم درین بند بلا	گوشش آن حق گذاران دیب
راز حافظ لب ازین ناکفته تا	یاد باد آن رازوران یاد باد

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو کل درون کیس ندارد
گوشه ابروی مست قمر جانم	خوشتر ازین گوشه باد شاه ندارد
دیده ام آن چشم دل کسی که تو دارا	جان بسج اشکناخه ندارد
تا چکنند بارخ تو درود دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
رطل کرانه دمای مرید فرمایا	شادی شیخی که خفاقه ندارد
خون خورشیدش ز کمان این نازک	طاقت فریاد دادخواه ندارد
نویز منشا کشم تطاول روست	گهست که افروغ این سیاه ندارد
گور دو این خون بگرشوی	هر که برین آستانه راه ندارد
حافظ اگر بی تو گردنم سپ	گف عشق امی صدم کن ندارد

بسی نزن که ای بر باد آن تواند	شوی بخوان که با آن رطل کران تواند
برستان جانان که بر تو ایستادند	بگشاینگ بر بندگی برسان تواند

در خاتمه کتب در دست اعتبار  
 در پیش را نباشد بر کس ساری سلطان  
 قد خنده ما سملت نماید اما  
 بر غم کلمه ای فانی برون بخوا  
 بر چو پارسیم کس پای نکند دو  
 سده زن سلام زلف تو ای عزیزت  
 اصل نظر دو عالم در کف بر این  
 کرد و صاف خویا هر دوی گشودن  
 عشق و شباب و زندی مجموعم آرد  
 حافظ حق قرآن کریم شد بازا

جام می خواند هم با هم این توان  
 ماییم و گنبد تو می گاشد در آن توان  
 بر چشم دشمن است سیر کجای توان  
 یکن که کوی هست در این توان  
 بر خاک بگذر اش آب در آن توان  
 گدازه زن تو باشی صد کاره آن توان  
 خوش است در او اول نفس جان  
 سر بایرین خیل بر آستان توان  
 چون جمع شد معانی کوی ساین توان  
 باشد که کوی عشق در این توان

در ازل که دیده جمال خود دیده  
 روی تو دیده دیدم در بنا  
 کس منع از پی خون بر این جهان  
 ما را کس که ازل در دم گشت

هر صورتی بی نام معنی رسیده بود  
 این چشم خون گرفتند نام چه دیده بود  
 مانند ابوی تو کمان کم گشتند خود  
 خاص از برای محنت و غم از دیده بود

حافظ اگر چه کسین می گشت ارادتش

عشق ترا به یک روح عالم فرموده

رسیده فروده که آمد بهار و سوز

دخینه که برسد مضرش کل با

صیغی رخ بر آه بطناز است کجاست

فغان فغان به بل نقاب کجاست

ز روی ساقی نوشش کل کجاست امروز

که کرد عارض پستان خط غمشه

کبوی عشق ز نه سپید لعل را

که کم نماند آنگه درین راه بر میری

خنان گرفته ساقی دلم ز دست

که با کسی در کرم نم رودی

ز میوه ای شسته به ذوق دریا به

کسی که بر پستان شاهدی نگزید

من این نوع ز کین جگر کجاست

که بر باد و فرودش جگر خسته

عجایب ره عشق ای بیخون

ز پیش آموی این دشت شتر ز

مکن ز غمده به غنایت که در طریق او

بر اخی رسیده آنکه زخمی کشیده

فدا بر آمد روی اید لعل راه

که نیست یادیه عشق ما که آنه برید

کلی بخیر پستان از زودل من

که نسیم مروت درین حجر نوزید

به بار بگذرد داد گشته دریا به

که فریب کس حافظ هنوز می کشیده

شتر از پیشش کس جام زری فقط

که یاد شده ز کرم جرم صوفیان کشیده

۱۶۰

سخن خرد و جاوید علم که بسا آن  
 جویند سخن رسوخ شکر که حال بر  
 نگارند در دل بکس نموده سخن  
 من از زنگ صلاح اندم چون کس  
 که الم در دل مغزت این سخن  
 تعالی اندر می آید چون بکس  
 منش با فقه شمع کوه کوه من  
 خیال نشود از غمت ناکه شد در کس  
 دهر از زنگ در رخسار من چون زیم  
 نظر بر روی توین درین دور است  
 شهنشاهان در بیخ کجای درین  
 از آن کس که چه بر او منور شد  
 ز شیرین زلفش که در روز بر سر

بدست محبت یارم از سید وارن  
 بر آمد خنده خوش رخ زور که کمال آن  
 که به گشود از کس بود بر دلمای آن  
 که چشم با در پیش صلا بر شوستان  
 که اول چون بر دل برده است  
 صفا جوهر در دم از برینه کاران  
 زره رویی که در کاش رخ که گزاف آن  
 خداوند که کند از کس که در آن  
 جویشش دست داد اول بر جهان  
 بد که کام از نظر که فال بسیار آن  
 که خود بدیش خنده برابر باران  
 زمانه ساعه شادی سپاس آن  
 که چون خوششید ایچم نور تیار آن

ددام غم و ملک او بخواه از لطف حق صفا  
 که جوی این سیکه دولت نور زور کاران

مهر سودای تو اندر سر ما میگردد  
هر که دل چشم چو کان لعل تو  
گر چه بپا در جفا کند آن  
از خفای فلک و غصه دور آن  
در کجینی در تازی کن چاره  
بیل طبع من از فرقت کلدرش  
بهواداریت ای سر و قد لاله  
دل حافظ جو صبا بر سر کوی تو

توبه بین در سر شوریده هم میگردد  
لاجرم کوی صفتی سر و ما میگردد  
همچنان در پی ادول ای صبا میگردد  
بر تن برهن مهر قرب میگردد  
چون هلال لید که اینکست نمای میگردد  
دیر کا هیست که بی بر کرد نما  
بس کس گشته و سر گشته جو با میگردد  
در در غایت با مید دو ای میگردد

ستاره خورشید و ماه مجلس شد  
نگار من که بکینت زین خط سوت  
چو صبا  
بیوی ادول سجا عاشقان  
لصده مضطربم نش ای کون  
دو چشمت از دل دین بر هم  
چو ز غمز و جویدت شو من آرا

دل رسیده ما را رفیق مونس شد  
بنزه مسله آموز صید مدس شد  
فدای عارض نسوز چشم تر شد  
که ای صبا که کن که بی جلیس شد  
تو انکوی که بستان بفس شد  
قبول دوستان که بای این شد

۱۱۱



طرب سرامی کعبه کنون شود  
باز تر شوی پاک کن زهر خدا  
کر شده تو ترا بی باستان بخود  
ز راه یکده یاران بگذرد  
خیال است خورشید و جام کعبه و

که طاق ابروی با پیش منند  
که خاطر منبران کینه نوس  
که عقل بخیر افشا و علم می رسد  
چرا که حافظ ازین راه رفت  
بجز عی نوبی سلطان ابو القوار

شاهان که در بی زنیان  
هر کجا آن شاه تر سرش بکند  
سردما چون سازد آغاز  
ای جوان سر و قد کوی  
رو نماید قباب دولت  
عاشقان را بر سر خود حکم  
گو کجایی از دولت تاروان  
در چشم کجایی اغشته شد  
پس چشم کمر از قفسه

زاهدان از خشم در میان  
که کفایتش دیده بر پد آن  
تند بسیار رخشان افشان  
پیش از آن که قامتت جوگان  
که چه صحبت آینه ز نشان  
هر چه زمان تو باشد آن  
هر که را بر بدلان آسان  
در کجا این ظلم بر آن  
آن حکایتها که از عیان

غیر رخسار تو کو ناما عیان  
خوش بر این غصه لیل کاهل راز  
سرکش حافظ زانه غم شب

دروغایت جان دل قربان  
غمشما در بوتة محسرات کنند  
تا جو صبح ایندالت تابان کنند

اگر صدای کسی را بر سر کلاه بگیرد  
برای سبک دگوه تر و حضرت بچون  
توبه کند منی آری ولی سود پیدا  
بشی زیم کند آنجان بگریم زار  
کسی در این عالم بدان نشانی که پیام  
چو شاه سید علی پیدای کند خط

زمین بلرزه در اید زمانه آه بگیرد  
کسی بگو عجبش کی گناه بگیرد  
کسی همای تو نشود اگر داد خواه  
که سحره گاه من آفتاب هم کن بگیرد  
بهر زمین که رود آید پیده راه بگیرد  
کراست ز مهره دیار اگر نشناسد

تزارش و ساقی خوش و دوام  
من اره عاشقم در بند و ناسا  
قدم من خراب است ز تره طراوت  
غفایه سوره در وقت و راه رسد

که زیر کمان جهان از کند شان  
هزار شک که بدان شهری کنند  
کوسا کمان درش همچو مان باد  
سار باده که این سالکان غمزد

لغز

گفتم دعای دولت تو در دعا <sup>نقلست</sup> گفت این دعا را که گفت <sup>گفت</sup>

گفتم غم تو درم کفایت سر آید	گفتم که ما من شو گفت اگر را بد
گفتم ز مهر و دران رسم و فایا <sup>موند</sup>	گفتار ما در میان این کار کتر آید
گفتم که بر خیانت راه نظرت <sup>ندم</sup>	گفتا که خبر دوست او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد	گفتا که اگر برانی هم آورد بر لبم آید
گفتم دل جیبت که صبح دارد	گفتا که کس کجا این وقت آید
گفتم خوش آن هوای من خوش <sup>ند</sup>	گفتا که کس کجا این روز آید
گفتم که زلفت ما را بار دوست	گفتم تو ز کجا کن کو سینه هر روز
گفتم زمان غم زت دیدی چون <sup>آید</sup>	گفتا خوش ما فکس نغمه هم

گفتم که خطا کردی بند سپرد این <sup>بود</sup>	گفتا بر توان کرد که قدر چنین بود
گفتم که مین بر این وقت بیان <sup>بود</sup>	گفتا که مرا این وقت خیرش برین بود
گفتم زمین ای با چه راه بر آید	گفتا که فلک با من بر هر کس بود
گفتم که بسی خطا خوار تو کشیدند	گفتا که آن بود که بر لوح حسن بود

گفتم که بس جام طرب خوردی بسیار  
گفتم که تو ای سهروردی در  
گفتم که نه وقت سفر بودی نه روز  
گفتم که ز حافظ چه چیز یاد کردی

گفتا که مفاد در شرح با این  
گفتا که گفتی ای حکیم غمگین بود  
گفتا که که مصلحتی وقت درین  
گفتا که همه وقت مراد همین بود

اولم بی وصالش صفای  
آتشش در آن کجاست  
دل با جام و ساقی که طلب کن  
همه چیز دارد در دلش  
ازین سینه که در سینه است  
اگر چه دلم ز بس سینه است  
چو ماه بر پیشانی پنهان

چو کمانه کاشنای بی نواز  
بیاز آن سینهش بهای نواز  
که چون گل زمانه تقبلی نواز  
در دنیا که با ما و بی نواز  
که ز در که است و هوای نواز  
که غیر از خم زلفش جان نواز  
دل جان حافظ صفای نواز

تمام شد  
که اخلاص جان سوید کار دل  
مقصود  
فغان که در طلب کجاست

بر خیزم درین روی تمام شد  
شدم در جنبش و غم تمام شد

یسا که ترک خاک خوان روزه  
ثواب روزه حج قبول است  
مقام اصلی ماکوشه زیارت  
بسیار باوه چون اصل حقیقت  
فغان که گریه جانش نه سوس  
امام شهید که سجاده می کشید بدوش  
حدیث شریف حافظ شریف از او

همال نمید بود و قدح اشارت کرد  
که خاک میگرد عشق زیارت کرد  
صد اس خرید با دانه این عمارت کرد  
یسا که سود کسی بود کین تجارت کرد  
نظر بدو کشان از سر تقاضا کرد  
بخون دختر ز سر سر قدر انظار کرد  
اگر در صفت بسیار در زیارت کرد

باشد اید که در میکده با کشت بند  
اگر از هر دل زاهد خود بین بستند  
در میخانه بستند خدا با کشت  
کیسوی جنگ سیرید یک کشت  
بصفای دل زندان سبوی  
نامه تفریت دختر ز بنویسند  
حافظ این سر سر که داری تو بپوش

که راه کار رفو بسته با کشت بند  
دل قوی دار که از بهر خدا کشت بند  
که در خانه بند و بر ویر با کشت بند  
تا بود همچنان زلف دوتا کشت بند  
بس در بسته بفتح دی کشت بند  
تا در جهان بود خون از تر با کشت بند  
که جز ز نار ز زرش بخیا کشت بند

عوی میکده یارب سره سجد بود  
صورتش غش که از رخ و صورت  
دل از گشته ساقی بشکر بود ولی  
بگفتش ز لبست بر دام و حالت  
بما حتی که در آن خلقه خون پیوست  
قیاس کردم از آن چشمش ز شیده باز  
ز آخرم نظر سعد در پی است امروز  
دمان یار که در مان در حافظه داد

که خوش شاهد شمع و شرب و سجد بود  
بناله دفت زنی در خورشید اول بود  
ز ناسا غدی بختیم اندکی که بود  
کجده کف کف کف کف کف کف کف کف  
ورای در سه و قیل و قال سجد بود  
ز راه ساحه چون ساهش در کله بود  
سیان ناه و رخ من بهی ابل بود  
فغان که وقت مردت چرخ سجد بود

بر سر ما از جاننازان می نشیند  
دختر ز جیده کاهی شده که کم شده است  
جانم دارد ز لعل و تیم با جی از جیب  
مرکبان تخم دره صلو اها جان ششم

بنشیند ای ساکنان کوی زندان  
رفت ناکیر در فرمان بان جان شرم  
نقل و درش می برود این نوی  
در بود و پوشیده و پنهان بود رخ

دختر شب که در غم و پیر و خوار و  
که پایدش سوی خانه حافظه برید

۱۰

تازیدن سخن الحاکم کار ما رسد	بحین و خلق و وفا کس بیار ما رسد
کسی سخن ملامت مبار ما رسد	اگر در حسن فردشان بکوه آمده اند
پیار کجاست حق کندار ما رسد	بجز محبت دیرین که هیچ محرم راز
یکی بسکه صاحب عیار ما رسد	بزار نقد مبار از کاینات آرسند
بد بپذیری نقشش نگار ما رسد	بزار نقش بر ایند کمالک صنعت
که بد بخاطر امیدوار ما رسد	دل از خبثت حسودان محروم
غبار غمناکی از زنگار ما رسد	چنان ز می که اگر خاک است نه می
گر کردشان بهوای دیار ما رسد	در نفع نافه عسک کایان
بسم بارش کاهکار ما رسد	بسوزن خاطر در سیم کوشنده
دولت خبر در ز نام نمیدهد	جنت از دوزخ و سست نمیدهد
ایتم نمی ستاند و نام نمیدهد	از بهر بوسه بر لبش جان همی دهد
دوران جو لفظ ره نمیدهد	چندان که بر کنار جوهر کار میرودم
گفتم روم بخوار است بنیم حال دو	
حافظ زاده و مال امان نمیدهد	

۲۱

نغمه دارم که کرد کل سبیل سپان  
 عیال خطیبیوشانند خوشید سخن گزین  
 چو عاشق منیدم که بروم که مقصود  
 پنهان جمع بر خاک حال اهل کونست  
 چه برود نیند دل شو معذور این کل  
 به شمت جان نشاید رو کرد بر سر کون  
 خوردم اطمینانی ز کرد خاطر <sup>عظمتی</sup>  
 ز غم و در جویت کن خردم سر  
 بفرنگ معنی نوی نده از زودم  
 ز خوف جرم من که اگر بسیدان ار  
 ضار داد من استسان بر او ای مجلس  
 چه غم ز کجاست خود خواهم که آن بر سر تو

چهار عرس می خون بیان  
 بقای جلودان با ترس که حسن جاود  
 ندانستم که این دریا به موج سیکار آمد  
 که از خمید و خمیر ذواوان در  
 که سر کل اعتمادی نیست که حسان  
 مکن از گوشه که دست بر اندر کان  
 بقای ضیای که که از مانندان دارد  
 بدین رخسارش نشان خوش  
 که افتد است بر تا خط لب را زبان  
 که از چشم بر زینان نصیبت در امان  
 که می باد که آن خود را  
 بیگانه است حافظ را و شکر در بیان

بوی خوش تو هر که ز یاد و حساست  
 ای کس سهر او که دل تنگدار من

از یاد است سخن است  
 که رنگ از تو سخن است



ای صبا گمتی از خاک ره بار  
 مکتبه روح فرا از دین بار کبوتر  
 تهنط کنم از بوی پیش پویشام  
 روزگار نیست که دل بجز حضور  
 سگوار زد که تو در شکر ای مرغ  
 کام جان غنچه ابرو که در موی  
 بوغای تو که خاک در است ای مرغ  
 کردی هم کز در بیکورگی تر  
 نمانی و ساده دل شوه جانان  
 دلوق حافظ بچار ز در پیش کن

زادش بر این عالم انوار بار  
 نامه خوش خیز عالم اسرار بار  
 شمه از نخی است لغت ناپسار  
 سابق آن قدح ایینه از در بار  
 با سیران قفس نرزه دیدار بار  
 بخنده زان شب سیرین کربار بار  
 بی عیاری که بدیدار غنچه بار  
 بهر سایش این سینه و خیز بار  
 خیری از بر آن دلبر عیار بار  
 و انگش مست و خراز از بار بار

ای صبا گمتی از کوی فلانی بر  
 قلب جماعل با بزین اگر بر او  
 در کین نگاه نظر با دل خود بچک  
 در غری و سراق غم دل بر

زار و چار غم راحت جان بر  
 یعنی از خاک زد و دست نشانی بر  
 زار و سنه او نیز و کانی بر  
 ساغری ز کف تازه جوانی بر

مکوان ایتم از این می دوسه خری سب	دگر ایست ستمه روانی من
سایه شمرت روز نو و نمکن	یا ز روان قصه ایست اما نمی
دل از در بسته دوش که گفستی	ای صبا که گشته از کوی

ای طوطی گویای اسرار	مباد و امانت شکر معمار
سرت سرود در چنین باغ	که خوش نغمی نمودی از سبت
سخن سر بسته گفشی با من	خدا را زین مکتب پرده برود
ز در خند بگذر کمانت	چه سجدش عشق کعبه کار
بردی ازین اسرار	که خواب آلوده ای می
خداوند ای بی سبک	خداوند از اقا شکر
بسته بینی خودی جان ما	خداوند اول و دینم
پره بود من که ز دور زده	گو میرقصند با هم
ازین افروزی که ساسی در می	حرفیان نه سرمانند و ستم
سگند ز ای بی خسته	ز دور ز می سر زین
پا و حال اهل در و باشنو	بلفظ اندک و فنی بسیار

مستور

بمستوران کجا امر است  
چمن رایت منصور شایسته

حدیث جان مبرین از دست  
علم حفاظ غرر نظم اشعار

ای خرم از فروغ خورشید زار  
از دید و کار مشک جو باران چکد روا  
اندیشه از خط قافیه هر که را  
یاقوت زنده ام من در این است  
تا کی می صبح و شکر خوار است  
در هر طرف زخیل حوادث است  
این یکدوم که همت زبیران است  
دی ز کداز بود حافظ سوزی با کرد  
تا قطن سخن کوی که بر سخن جهان

باز آنکه ریخت بی کس  
کمان ز غمت جو برین شد کرد  
بر لفظ و بیان تو شد مدار  
روز و شب که نهد در شمار  
بیدار کردن که کس از حق است  
زان روز غم آن کشیده دور  
در یاب کار ما که زید کای  
پس چاره دار که هیچ ندید  
این نقش ماند زلف یادگار

یک زیناح سرو سی مثل مسور  
این کل کس که تو سی باوش

کس با یک زو کیشم بر اهل بود  
باید که کس که در این بود

ردیکوان معشوق نظر بسرم هر دو  
زاهد اگر بگور و تصور امیدوار  
می خورید یک بنجک بخورم اگر  
از دست غنیمت تو شکایت  
حافظ شکایت از غم بر آن

بار غم خار بود مایه سرور  
بار ز شراب خانه تصور است میان زجور  
کوید ترا که با ده مخور که مو العفور  
تأیست غنیمتی ز به لذت حیوان  
در حجر وصل باشد و در طلسمت نور

لا ختم بر بزی خون ز دیده ام  
سرم یاری که از دل بود می بزم  
بوی با از زخم و زمان بودن خوش  
عکاسان چین دانه یوازه ز ترا  
بر او بی و غنیمتی که بشید دوری  
دل در ملک شیر می اگر در آنه امیر  
بسی توین ماه زانوز دشوار بر خوان بر

تو نیز ای دیده جوانی کن اول  
دعای محمد دید که خوش آمد کار  
ز همت نوشته بر دار و ختم هم کار  
بنوک کلک زنگ آن غنیمتی می کار  
بگویم قول جگانه ای که بدستم رفت  
بیاست با و دوری با زلفت  
تو کوی مایه حافظ ساقی شرم دار

ملاک و اول از جان بود

اشق شمع چو پروانه جان کور بود

دو

در آتش نه مابین در آتش  
رفته که از کفر خشم و دلم آتش  
چنگ نماند باز از خود غود صبا  
ترک در پیش کبر از خودیم در پیش  
در سماج ای در سر خفته بند از دور  
صوف کش زبرد ماوه می زین  
دوست که با شود هر دو آن پیش  
میل ز قن کن نای یاری با بابا  
حافظ از استمکن نرم دگر غظ را

بر کشته خوش آینه خاکش بر کبر  
که زخم زود و زخم تنک و کنار تم کبر  
آتش عشق و دلم خود دم هم کبر  
در غم سیم شمار آنک در خمر از کبر  
ورنه در گوشه رو جا در ماه کبر  
سیم در بازر سیم بر در کبر  
بخت شکی کن که روی زمین کبر  
باب جوی طریقی کف ساغر  
که بیین غم سیم ترک سز کبر

روی سبای و وجود خودم از یاد  
ما جود اویم دل و دیده و جان  
زلف چون خورشید خاشاک  
سعی نبرده درین راه بجایی ز  
روزم کم سعی غم در دیدار

خزم من خوشحال را همه کو باو سیر  
کو پای غم و خانه زین یاد  
ایدل غم طمع این سخن از یاد  
زردا که سبطی فخر است یاد  
واکمم تا بچسب غم و ز یاد

جود ازین همه دروس خاکبرد  
دولت بر مغان باو که با پیش  
سینه گوشت که در فایز  
روش می گفت برنگار در است  
حافظ اندیشه کن از تازی حاشی

باوه پیش او و این خانه آباد  
دیگری گوید و نام من از یاد  
دیدم که آب رخ در حلقه یاد  
یار از خاطرش اندیشه سپرد  
بر وار که کش این کله و زیاده

ساقیا ما به شراب بیار  
داروی درد عشق بیتی  
اقبال و همت باوه جا  
بیکند عقل بر کنه دایم  
بزن این آتش مرالی  
کسی اگر رفت گوشت او  
عقل نشنوی از نماند  
غم بخور که ز باغ عشق  
وصل او بر تو خوار نتوان

بگیرد و ما شراب بیار  
کوست در مانج و  
در میان ملاقابت  
کردنش را از طنابت  
بسی آن آتش چار بیار  
باوه ناب چون کلابت  
تخلخل نشین شراب بیار  
ناله بر خط و ریاب بیار  
داروی گوشت اصل خوا

۱۰۰

گر چه چشم به چار چاهم کرد  
تا بکلی شوم قراب بسیار  
یکدو طبل کران کجا فزوده  
اگر ثوابت در غدار بسیار

شب قدر است طلی شنباه  
سلام فیه حق مطلع العقبه  
ولا در عاشقی نایب است در کس  
که در این ره نباشد کاری آید  
من از زندی خودم توبه کرد  
ولو از تو نبی بالهجر و الحبر  
برای صبح روشن دل غدار  
کویس تا یک کس نیست  
دلم رفت و ندیدم روی  
فغان از این قط اول آید  
و فاجویی جفاکش با این  
فغان از رخ و زین سران آید

سر و بالا بلند خوش رفتار  
دل بپرده بپسند  
تا بدم در چشم چادو  
از برای خدا کاشش  
بند زلفت چون بر افشا  
در دل من نماند بهر  
بوفای من کن در کزین  
ببوز مشک را در دستار  
بوفاکوش ای غیب دار

گاه گاهی بویس ام سوار  
حافظ دردمند حیران است

تا که کردی ز غم بر چو در  
بند هست پی ز رویا

صبا ز منزل جانان گذر در بوی  
حرف عشق تو بودم چو ماه نو  
بشکرا که گفتمی بکام دل ای گل  
کنونکه خنده شدست لعل بوی  
جهان در هر چه درو سهل مختصرا  
سکارم تو با قاف می رود  
چو ذکر بطلبت منگنه سخن است  
غبار نسیم بر دو حال نشود قنظ

وزین غریب ملاکش خبر در بوی  
کنونکه ماه تمامی نطق در بوی  
نسیم وصل ز مرغ حشر در بوی  
سخن بگوی در طوطی شکوه  
ز اهل معرفت این سخن در بوی  
از و طیفه زاد و سخن در بوی  
که در بهای سخن بسیم در در بوی  
نوا بدیده ازین رخ کند در بوی

عید دست موم کل یارین در  
دل بر گرفته بودم ز ایام گل  
کز فوتم نشد خود در نقصان بجز

ساقی بروی بار بزمین باقه و می  
کای می کردی دست باکان روزه  
از می کنند در کشت اطلسان با

للمر



ز صفت شمار دولت  
بفرستد جان برست نزارم شکر  
ترسم که روز شرف غسان  
دل در جهان بندستی بوال  
می خورشو بنده که ز لب  
خوش دوست خرم خوش گویم  
ز آنجا که پرده بوشی غفور گیم  
حافظ جو رفت تو به کل نیز میرو

از فیض جام و قصه شید کامکار  
کان نیز کرگشته ای کم نبار  
تبیح ما خوش رفته ز نزار  
از فیض جام و قصه شید روز  
جام صغ تو برین شاه دار  
یار ز چشم زخم بدش بخا بد  
بر تکیه ما بخشش که حد نیست کم  
مهر بر دیده نوش که در دست

که بودم غنچه ز رسم بار در  
خرم از دور که با دیده گریان  
مرفتت در بر تو هم صد آرا  
بار اگر رفت تو صحت و زین  
عاقبت می طلبد حاصل یکبار  
مردم از در دنیا که فلک

بجز از خدمت زندان بکنم کار در  
تا ز تم آبت در سیکه یکبار در  
تا بر کم کوه سر خود را بخوار در  
حاش الله که روم من بی بار در  
غزوه خوشش من ان طره طار در  
کندم نقد دلش با زار در

راز بسته با این که گشتان  
باز گویم نه درین واقع حافظ

بر زمان بادشاهی بر بار  
عرق کشته درین بادید

**برای**

نصیحی که گشت نمود بهانه  
ز غش روی جوانان گشت بر دار  
نعم هر دو جهان نزد عاشقان  
سعادت خوش در روی سانه بچشم  
جوانان در قدم ز بر ساقی  
می دو ساله و بچوبت خارده که

که درین فراع قلیل دان بهای  
که در ز خویش بگویند ناله غم  
که نقش خال کارم بنمونه  
همین است بر اصعب صفت

وصال روی جوانان نمی گشت بد  
کفتمت که خبر کن ز رفیق  
چو چای کفنه خود سه سلما  
دل رسیده مار که پشت مگرد  
پسار ساغ با قوت نام دروشتا  
بدان سرمه بگویم که گنه کنم

که می گشتند درین حلقه با در  
که شو حافظ مایه ز گنه های بی  
خبر میدی چون خسته از زخم  
حود او که ماضی بدین و بچهر  
اگر موافق بود پس بر خود بگذرد

جو قسمت ازلی بچشمی ما کردند  
بغرم تو بر نهادم قدر ز کف دست  
صیحت تو برین برنگه مویان

که اندکی بد بوقی رضا خوردی مگر  
ولی گشتمه از ننگی که بقیه  
که سب قیام کمان از دست

یوسف کم گشته باید باغ خان  
ای دل غمخیزه حالتش دل کین  
که با غم باشد با بد بخت جن  
دو گردون کردور در مراد  
ای دل که سیل قنای تو بی گند  
شان شیز نوید چون واقعه بر سر  
در میان کرش و کوه خواجه  
که در منزل بس خنده گشت و قصه  
حال او در قفس جانان برآم

بگناه از آن خوردی گستانم  
دین سرشورده با باد سامانم  
تحرک بر گشتری می مرغ خوشن  
وای یکسان نماند کار و دردم  
چون ترا نوح گشته تیان طوفان  
باشد اندر برده باز بای نهان  
سرشته ما کند خازن میانم  
بچه ای نیست کار از با اینم  
چند مدینه خدای حال گردانم

صافقا در کج فقر و غلوتش بهای تار  
آما بود در دست ز عا و در دست سمانم خور

ای سرو و مازن کج خوش مری  
فرقده باد طالع نازت که در آل  
دل ز طواف کعبه کو رفیقیت  
از آنکه پوی زلف سبیل گلوز  
از طعنه رقیب نکرد عیارن  
پر دانه زار شمع بود سوز دل  
هر دم بخورید چو میل وضو چو  
صوفی کاکه تو به ز می کرده بود در  
خون بازو بست زخم کف زلفان

عشاق را بنیاز تو هر خط صد  
بریده اند بر قد سر و دست  
وز شوق این طواف نثار در حجاز  
چون خود کو بر آتش جهان سوز  
چون زرا که بر بند برادر در کاک  
پی شمع عارض بود لم کوز  
بی طاق ابروی تو نماز جواز  
بشک عیب چون در میخانه دید  
حافظ که دروش از لب کشید راز

بر نیاید از غنای لبست گام سوز  
نور اول رفت ز من در سر زلفن تو  
ساقی بخورده زان لبست گام  
از خط کلام شی می ترا بر این سخن  
نام من فرست ز روی بر جان سوز

بمید جانم دردی آشنای سوز  
تا چه تو اهد شد دین بودا  
در میان بختگان سخن او خام سوز  
میزند هر خطک تیغ مورانه نام سوز  
اسهل دل را نوی می ایاز نام سوز

آفتاب  
 بر توی روی ترا در خلوت دید  
 دراز دل دوست ما راستی لعل  
 ای که کف خیال بره تا شام  
 در علم آورد حافظ قصه لعل

میرود چون سایه بر دم بر در تویم  
 جز عجب جامی که من مد هوای  
 جان فمبایست سر دم تالم  
 ای کجوان میچکد هر دم ز تالم

براه میگردد در راه  
 طهارت نه خون حکم کند  
 ز مشکبار مطهر عین تامل  
 درین مقام بجای نیز پال  
 غزل سراسر میاید سر نه نبرد

همان نیاز که حجب را بر راه  
 بقول مغنی غنچه زینت  
 که در سلوک منازل بود  
 درین سراج با یکدیگر خشن  
 دران مقام که حافظ بر او آواز

پیاکوشی با در نظر اسب انداز  
 ز کوی میگردد برشته ام راه  
 پیار زان می کلر کتک  
 بر به کجمن ناب انگن ای پست

خوش دل و دل در جان حج  
 مرا که ز کرم در ره صواب  
 سر از شک و حسد در دل کتاب  
 که گفته اند کوی کنی در اب انداز

اگر چه دست و خرابم تو نیز لطیف کن  
به نیم شب اگر است آفتاب است با  
سهل روز دفاتم بخاک بماند  
ز جور سرخ جو حافظ را بگردد

نظر برین دل سرشته تراست  
ز روی دفتر کل تو بر زلف  
مرا بکند بر در درختم شراب انداز  
سوی دیو سخن ناوک شتاب

حال خونین دلان که گویند  
هر که خون لاله کاره لولان  
بس که در دیده جنگ  
خون فاطمون خم شمشیر  
شرفش از خیمه بر باد  
گشت زدم تو خجسته را که  
گردد سر ام خم حافظ

وز فلک خون خم  
زین جفای رخ بچون شویند  
پیرش زلف تا نموید باز  
سنگت با که گوید باز  
ز کس دست اگر برود باز  
عش لاله کون بویید  
که تواند سپر بر وید باز

در که در تن مرده روان در آید باز  
پاک ز وقت نوشتم من زبان بر بست

پاک در دل خسته توان در آید باز  
که نفع و بار وصال که گشت یار باز

بمهر

به پیش آمد دل مرا بجهت سدا  
بدان مثل که زبانت است روز از تو  
غمی که چون سپهر کمال بگر  
چاکه ببل مطبوع طبعی حقا

بجز خیال وصال نمی نماید  
ستاره می شرم تا که شب نماید  
ز خیل شادی روم خست ز دایه  
میوی گلشن وصل تو میسر آید باز

خیزد که سه ز راه برینا انداز  
عاقبت منزل اوادی بیاموست  
غص در آنک زوم که طبع  
جشم او دره نظر از رخ جانان در  
بهر سینه تو ای سرور که چون کمال  
ملک این مریعه دانی که شایسته  
یار بستان زاهد و پیر که خردینه  
چون گل انگشته او جامه قبا کجا

پیش از آن دم که شود کاسه سر  
حالی غفلت در بند فلک انداز  
با کشته اول بر بس دیده بران  
بر رخ جان نظر از تیره پاک انداز  
ماز از سر نه دسایه بران خاک انداز  
آتش از بیک جام در خاک انداز  
دود آیش در لاله اوردک انداز  
وان قباد در آن قبا جلال انداز

دل پر بود لوی و شست شور آینه

دروغ و غمده قتل وضع ز کشته

ندای پیش چاک ماه رویان  
نوشته عشق ندانند که صحبت  
غلام آن کلام که آتش بگیرد  
مباش غره بسیار خود که در جفا  
فقر و پسته بدر کاست آدم  
پار کفر بنده تا حسرت  
شکر آنکس از کائنات بی  
میان عاشق و معشوق هیچ

بزار جامه نقوی و سر سبز  
بخواه جام کباب و بجا که آدم  
نه آب سر زنده در سخن بر آید  
بزار تعبیه در حکم بادش  
که بزولای تو نام نیست هیچ  
که می زدل بر دهنول روزگار  
پار جام کباب و بجا که آدم  
تو خود جی خودی حافظ از میان

نم که دیده بیدار دوست کرد باز  
من از نیم سخن چه در و بر بندم  
غرض که نه این است نه حاجت  
پسج سوزوم بعد ازین حضرت  
نبی چنین نه سو که زین بجای هم  
امید قد تو مبد است نه سرود

چه سکر گویت ای کار سینه  
جو سرور است در بند باغ نسک  
کمال دولت خود را بحسن ایاز  
جو کعبه باقی از نبوت است ایام باز  
که با تو شرح سرای خود دم  
بسم زلف تو میخاسته ز غم و زار



یکه و قطره که انبار کردی امیر  
 نیازمند با کورخ از غبار شوی  
 ز مشککات طهیت عنان شایسته  
 طهارت از نه خون بر کند غایت  
 اگر چه من تو از من بجز شوی  
 غبار طمس با خرم کورید  
 نمره تو خوشه از جوار جان بدو  
 چه عجب که ز دم برد دل از سرور  
 درین مقام مجازی کسز با کبر  
 عادتی که بجان آید از سم تو  
 چگونه است که سوز درون چینی  
 حکایت شب بجز آن فرو گذار  
 بسیار بعد مکل روح و روح باز  
 جو غنچه سر زانش کجا بنان نام  
 ز شوق کمال آناه کس که حافظ

سبا که بر رخ دولت کشته فغان  
 گوییمای مراد است خاک کوی  
 که مرد راه بیند از تیش و سرور  
 بقول نفی عشقش در دست نماز  
 من آن نیم که از عشق بازی ایم باز  
 تو رخ بجاک نه ای مطرب سوز  
 ای سرور من بود او جام  
 بیوی صبح وصال آذین بر آزار  
 درین راه با آنچه خوشنمباز  
 چنان آن خوان کرد در زمین راز  
 ز اشک کس حکایت کس که غم  
 که نویسد نه با کس نه محرم ساز  
 کیست میل خوش کوی کوی کوی  
 دل مرا که نیم صباست محم ساز  
 کرت جو شمع بجای رسد ز غم

نزارشگر که دردم بخاوشت باز  
به نیم پوسد و عاکی بنیز اسدی  
و دم که بافت بجای طواف گوی  
روند که اولم نیست ره بکسیرند  
غم عیب نهان بی خبر خوبی ربه  
چه تشنه بود که شاطفت  
بهرین باک این زور است  
زال سیرت نماید سر نه نبرد

از روی صدق و صفای باور  
که کرد و شنید از جان و دم  
ز شوق او کند میل خوبی را  
زین راه نیندیشد از نشیب و فراز  
که یکس نیستند ارباب که بی خبر  
که اگر در کس استن سیه بر نه نام  
که است جو شمع خای رسد بود  
در آن مقام که ناظر بار

آنکه نذر زخمه عشق در جوار و سراق  
نواهی باک غرامی حافظ شیراز

در صبا که کبزی بر ساحل رود  
بوی گل که در دم بوی ماه صبا  
از جانان کس است که نیامد زنده  
تا ز قونین بجا آتش کردم چون  
مگر کون تا آتش نبرد از آتش

بوسه ز لب خاک آن آفتاب  
بر صلی کردن بی و کجا کس  
که ذوق است سوختم ای مهر بان  
که شالی خوردم در دور که نیم کس  
تا به ششانه است بر کس

عشق

<p>ز آنکه گوی عشق شویان ز دیو کجا      که هر چه بسیاران نماند آفتاب      در تیره دست سر سینه می کشد      از خباب حضرت شامی که است</p>	<p>مستغفاری کا با بری ایست      دل بیست سبار و جان غم است      لوطیان در کستان کافرانی      هر چه نظر کا باید بر زبان کلک است</p>
<p>بکانه کرد و فصد هیچ است      انگش که با کوفه کبر و درین      جرم کند نه تفو که در مار      نیل بر دو کون نام دو امیر      از شمع برین فصد ز یاد هوا      یعنی ز مقلب ان ز کجا      از نایب حکایت هر دو فایز      در باب وقت از بران جزا</p>	<p>جانا را گفت احوال نامبر      هیچ کسی ز عالم آرزو پیش نبود      ز بجای که لطف شام صد کرم      در او فصدی خرد با عفت      تاملی در وقت شد و احوال      در آن روز سوخته افق طرب      ماهی که رود از خوانند      ماقول سجد و هم کل معرفت</p>
<p>ز هر تری شهیدم که بر</p>	<p>در دلی شهیدم که بر</p>

گشته ام در جهان و اسرار  
انجان در هوای خاکستر  
من بگوش خود از زبان دروغ  
سوی لب بر لب چو سبزه گوی  
پی تو در کلبه کد ایام خویش  
بجو حافظ غریب در عشق

اولی بر بگزیده ام که بر لب  
میرود بگیده ام که بر لب  
سخنهای کشیده ام که بر لب  
لب لعلی گزیده ام که بر لب  
رنگهای کشیده ام که بر لب  
بقای رسیده ام که بر لب

دلاریق سوز خست کجا هست  
و اگر ز منزل جان سفر مکن در دست  
و اگر کین شب یغی ز گوشه دل  
بسد مضطبه نشین و ساغری تو شس  
زیادتی مطلب کار خود آسان کن  
فلک بگردم تاوان و دهر نام  
ببست در کان تو کس که در دو جهان  
بسیج و در دو کسیت جان حافظ

سیم و دهنه شر از یک است  
که میرسونی و کج خفا مش  
حرم در که بر جهان پنا هست  
که ای بقدر جهان کسب مال در  
که کشیده می لعل و سبی جو هست  
تو اصل فضلی و دوش همی کن هست  
رضای این دو لغام با دشت  
دعای غریب و در سحر گاه هست

دارم از زلف سیاهت که در کف دست  
 کس نامید و خاترک دل و دین کنی و  
 زاهدان ما بسا است بگذر کن می  
 یکی جوید که از کسش در پی  
 گوشه بی دسلا در چشم تو دو  
 گفت و گو هست درین راه جان  
 گفت از کوی فلک صورتت عالمی  
 گفتش زلف بقره که پستی

که بخان روشده ام بی سرو سامان  
 که خانم من ازین کرده چاکد  
 دل و دین سپردار دست بر انسان  
 طعنهای ششم از مردم نادان  
 شیو یا میکند آن کس فنان  
 هر کس می رسد به این کس  
 گفت آن یکیم از خرم چو کان  
 حافظ این قصه در از دست آن که

کلنداری گلستان جهان را  
 من در صحتی اصل را دورم باد  
 قصر فردوس باورش غل می  
 یاز ما است چه در کف دستم  
 راز خویش خدا یا به پیشم  
 حافظ از شربت شمت کوی القاص

زین جن سایه این سرور و ان  
 از کبریا ن جهان طلق کران ما  
 ما که رنیم و کلا در میان ما  
 دولت صحبت آن مؤمن جان  
 که سر کوی نواز کون و مکان ما  
 طبع چون غنچه سلهای روان ما

ای که شکل تو بطبع و در جوی تو  
بجو کلبه گریست و در جوی تو  
شده و باز تو زون خط و خال تو  
هم کلبه گریست از تو بفرستی و کنار  
دره عشق ز نیلاب قاصد خط  
پیش چشم تو بپریم که بدان چار  
در میان طلب که در هر نظر

دلما نشو و نهیزین کن فانی تو خوش  
بجو سیر چون غله سر لای تو خوش  
بجو و ابروی تو زیاده و بالای تو خوش  
هم شام دل از زلف سمن ساری تو  
گرد نام طاهر خود را به تماشای تو  
یکسنگ در دهر از رخ زیبای تو خوش  
میرود و حافظیدل تمولای تو خوش

اگر رفتی شفقتی در دست پیمان با  
شکوه زلف بر نشان مرده باد  
ز بوز عشق نوازی نه کار هر شب  
گرت هوارت که با تفرقه عشق از تو  
کمال دیری ز حسن نظر سر بار  
طریق خدمت و آیین تو کی کردن  
در کعبه حرم تیغ بر کفش زیندار

بجو صفت جمله دو که مایه کلبه گریست  
گو که خاطر عشق کو بر نشان با  
سپا و توکل این پیل خوش نشان با  
نشان زخم سگند و اوج جوان با  
بشوه نظر از ناظران دوران با  
خدا را اقرار کن با سلطان شهر با  
وز آنچه با دل ما کرد شبان با

۱۰۰

دلدار که گشای تو ام دل نگر است	کو میسر است اینک بس که پیش
خون شد و لم از دست آن لعل	ای درج محبت سمان مهر و ن
تا بردش از غصه غباری شیند	ای سلسله سنگ از نقب نامردان
حافظ که هوس میکند آن جام جهان	گو در نظر آصف شید زمانش

بیرد از من زار و طاق و سوس	بت نگر لب شیرین شاکوش
چو پیر من نوم آسوده طاسر	گر کشی همچون تبا که رم از خوش
نکارها یک در خور بی وین	ترکیف موش درک قبا بوس
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان و یک دایم نیرم خوش
دل در نیم دل در نیم سیر است	بروشش بروشش بروشش
دوای تو دوی است حافظ	زینوشش زینوشش زینوشش

چو بیک صبا زلف غبارش	بهر شکسته که پود تازه شدش
کجاست همفشی تا شرح غرضه دم	که دل بیکش از در کجا بجا نش
بزم صبح سعادت که نام بر برد	ز خون دیده ما بود مهر عشقش

در مانده از درون کل مثال می نوی  
 تو خفته و نشد راه را اگر آنه بدید  
 جمال گنبد کوکبند بر دیوان خوان  
 یکدم آن منزه لطف و بد خوایم  
 سخن نظارت حرم می کشیدم از بیل  
 برین سگسته بیت لولون که می برد

موی ز شرم تو در جسمه کرد پنهان  
 نغوزه با صد ازین راه که نشیند  
 که جان زنده دلان بوخت در سباه  
 که دو اسن بستند ز کستانش  
 نوبه صفا گوش لبه خوش الحاش  
 نشان بو سف جان از جگر کشید

خوش شیراز در شمع بقیان  
 ز کنگه باد ماهد خوش آمد  
 میان جعبه را با دو مصیبه  
 که نام شد حضرتی بر دوا  
 صباران لولی کشتاد دل سر  
 که آن شیرین سر خونم بر ریزد  
 مکن پیدار این خویش را  
 چرا آن قطره سیر سیدی

خداوند کنگه در از زوا  
 که عمر حضرتی کشته زان  
 چرخه ز می آید شمشیر  
 که شیرینان ندادند انقراض  
 چه داری که می جویندش  
 دل چون شیر ما در کنگه  
 که دارم شرمی خوش جان  
 کردی شکر ایام در شمشیر



دروش با من گفت تنها کاران  
 و انکم در داد جامی که ز تو بر  
 گفتن کبر بود کار با کردی  
 گوش کن بنده ای بس روز به دنیا عمر  
 با این چنین خسته ای باید بچویم  
 تا کردی آتش سنا زین برده زنی  
 در جرم غش توانم که گفتند  
 بر بساط کفر و امانی در زوشی شرط  
 ساقی ده که نه بهای قافلم  
 شیر موش

که شما نهان نشاید کرد زاری ز  
 زهره در زلف آمد و بر بطر تان  
 سخت میکرد جهان برودمان  
 گفتت خون بر صیتی که توانی در  
 فی کرات زخمی رسد چون جانی  
 گوش تا محرم نباشد جای پیغام  
 ز آنکه آبی جلا عضا چشم باید بود  
 یا سخن دانسته گوای در خالق یا نحو  
 اصف صاحب جوان جرم غش پیش

در عهد بادشاه خطا غش بر  
 صوفی ز کج صومعه در جای غش  
 احوال شیخ و قاضی در شهر بیرون  
 گفتا که گفتت سخن که به محرمی  
 ساقی بهار میرسد و در صبی نماند

حافظ تو آیدش شد و مفتی با کوش  
 چون دیده محبت که بسو می کند بدوش  
 کردم سوال صبحم از بر سر پیش  
 در کش زبان و پرده کس در زنی پیش  
 انگری بکن که سخن اول از غم پیش

عش است در غلجی و جوانی و نوا  
تا چند بچو شمع زبان آفری  
ای بادشاه صورت و منوی  
چندان همان که خود از او گنبد نوبل

عذرم بدین در جرم زبر و گنبد  
پر وانه مراد رسید ای  
ملایده هیچ دیده و شنیده هیچ  
بخت جوانت از خاک بر زنده بود

دلم بیره شد و غافل من ز درویش  
جوید بر سر ایان خویش  
خیال خود کج بگری برم به است  
کبوی میگرد که میان من و کفند  
بنام آن مژه شوخ غایتش را  
نه غم خضر بماند نه ملک اسکندر  
تو بنده کل از بادشاه مکن باریا  
ز استین طبعان شر از خون بپاید

که آن بخاری شسته را چه به  
که دل برست بجان ابرو و کوشش  
چهار دویس را این قطعه حال  
چه که شرم نمی آید ز حال خویش  
که موج میزندش آب تو ز سر  
ترغاب بر سر دنیا می دون  
که شرط عشق نباشد شکایت از کس  
گرم تیر برستی نهند بر دلش

بدان مگر بر دست هر کده لفظ  
خرینه بگفت آور ز کج قارونش

سخن با نطق خشم سید زده کوش  
شده آنکه اصل نظر کینا زینتند  
بیانک خبک کوییم آن کجا تنها  
شراب خانگی از ترس سحر خورم  
ز کوی میگردید و دوش بر دوش  
دلالت خیرت کز هر اوج کجا  
محل نور تجلی است رای انور  
بجز شامی جلاش پیاز و زخم  
رموز مصلحت علیک سپردان

که در شاه شجاع است و این ترن  
هزار گونه سخن در دمان و خاموش  
که از منتقین این یک سیر برتر  
بروی بار بنوشیم و با یک  
امام شهر که سجاده می سیدید  
مکن بفضیلت با مات زده هم  
جو قوی او طبعی در صفای  
که هست کوشش خرم پیام  
کدامی گوشه شی تو حاقی کوشش

شراب تلخ خواهم که هر دو کفن بود  
مکن صید بجای من فکر جام هر سیر  
پتان در می صافیت راز در بر نیام  
شراب لعل مشکوم از خانه در کون  
سماط در دوش و در مدار و شمشاد

که تا یکدم با سایه ز دنیا و سر و سوس  
کوسن پیروم از کس سزایه بهرام  
بشرط آنکه تنهای کج طبعان از کوش  
که را هدفتی در قدس میسازم بر کوش  
مناق چون و از ایدیل شوارخ و از کوش

نمک کردن برش این صافی نموده  
سپاوری که نتوان شد ز مکر اسان  
کمان ابروی جانین می بخیزد  
ملاحظه

سپاهان با همه سخت نظر با بود با  
بلوغ ز هر جنک و مرجع سوسر  
دلیکن خند می آید بدین بازی

صوفی کوی بچین و مرتع بخار بخش  
طامت وز زهر در ره آنکس  
زهد گران که نشاید ساقی نچو خند  
را هم شراب فعل زوای می عافتان  
شکرانه که چشم تو در بران  
ای انگاره به شراب مقصود و ده  
یارب بوقت کل که تیره  
ساقی جوشان نوش کند با در سوخ

وین به خشک را پی تو کوارش  
سپس طلب آن پی وی کسار  
در حلقه جمن بر نسیم بهار بخش  
خون مایه بخت اندان بخش  
ما را بقول طعم نیست دادند گار بخش  
زین بحر قطره بمن خاک بخش  
وین با حبه اسیر و از چو سار بخش  
کو جام زر بجا قطش زنده عوار

نمک بیل همه آنست که کل شد یار  
در یابی هر نیست که عاشق شد

کل در اندیشه که چون شوه کند در  
خواه از دست که باشد نم نم سگار

جای آنست که خون موج زند  
 اگر از سوسه نرسد هوا و سوسه  
 ای که از گوشت پیوسته با سوسه  
 آن سفر کرده که صدق جان  
 صحبت عافیت که بد خویش  
 صوفی سرخوش ازین است که گزیده  
 دل حافظ که بدیدار تو خور شده

نیم تو جان کن خرف می شکند باز  
 پیشکی راه بری در جرم دیدار  
 بر صدرین که کسرم می شکند دیوار  
 هر یک است صدای این است ازین  
 جانب عشق ازین است نزد گذار  
 بهر جام در آن نغمه شود  
 ناز برود وصال است بخوارش

کن رایت می و طبع خود بار خورشید  
 هر آنکس را که برین نرسد در بری بار  
 الاهی در طالع که قدر وصل رسد  
 عروس طبع را ز یور بر کرم  
 از خوندنی زین  
 شی صحبت غنیمت دان در داد  
 می در کار ختم بست تا را بنامیزد  
 بنفشه سرشته حافظ با ما پان

معاشره دلش برین و ساقی گلخدا ازین  
 بسندی کو بر این نه که دارد کار  
 گو ارا با دت این عشق است که داری  
 بود نقش المیم به افند کار  
 که متباد و لاله در دست و طرف لاله  
 کهستی می کند عقل می او در خمارش  
 که شکوه لاله تو نیست می او در خمارش

بیت  
عالمی

مجمع خوبی و لطافت فرخ خوش  
دلم شاد طفل اسد بیازکی روز  
چاره ساله تی جا بک و شیرین دارم  
بوی شیراز بچون شکرش می آید  
من همان که از آن شوخ نگه دارم  
یار دلدار من از قلب پریشان کند  
در پی آن گل نورست دل مایه  
جان بشکانه کنم ز کز انمایه دور

لیکن انصاف و وفاست شایسته  
بگشاید زارم در شرح غنای کیش  
که بجان حلقه کجوش است مرغی خارش  
که چون چکله از شیرین بود هم شیر  
که به رویک ندرت است نه آردش  
بیر در و دیوار می خود با دوش  
خود بجای شد که ندیدیم در جن حید  
صدف دیده حافظا شود آردش

ما از نمودیم درین شهر سخت خوش  
از بس که دست میزنم واده شام  
دو تنم ز طبعی جنونش آمد که می سرو  
ای دل تو شاد باش که آن بایرند خو  
خوای که شو و بست جهان تو مگر بزر  
که موج خیز عادت سر و فلک کند

بیردش سید مایه ازین در طرز خوش  
آتش ز دم جگرش تن و طبعی خوش  
کل گوش بسین کرده شام در خوش  
بسیار شد و تپانش نیند بخوش  
بگذر عسکرت و بختنای خوش  
عارف آتیه کند ز رخ خوش

حافظ اگر ما در میر شدی بد آ  
همیشه نیز دور نماندی از خویش

ما نعم از گوشه میخانه دوست	گفتند که نه می بنویس
عفو آبی کجند کاکوتی	مژده رحمت برساند بر او
لطف ضایعتر از برم با	نکته سر بسته به دانی خویش
این حسود فقام یعنی نه	تای لعل آرد در دوش خویش
کر چه مالش نه بشوید رهند	آن قدر لید که نوبی گویش
کوش برین حلقه گسوی بار	روی من و خاکد ریزد خویش
رندی صافانه کنایه مست	با کرم باو شده پیش پویش
داوودین شاه شجاع	سوخ قدش حلقه از کوش
ای کی الیوشش را درین	وز حفظ چشم بدش در کوش

یار بسان توکل خدا آن ببردی	می بسیارم تو از بیم خود خویش
کر چه ارگویی خاکش به صد مدخله	دور باد آفت روز فلک از جان خویش
کر به منزل سلی ری ای باد	چشم دارم که سلامی برسانی ز خویش

خوض حال از درین نیت یاد آید  
هر که ترسد ز ما اندر نفس حال  
باید نماند کشیمی کن از آن نعت  
که در حق و غایب خط و خالت دارد  
در مقامی که پادشاه او می شنید  
شوق حافظ مملکت نزل فرست

هر که این آرزو در نیت بر آید  
سر ما قدش مال با و درش  
جای دلمای غریبت بهم بر  
تقرم دار در آن طره خنجرش  
سعد آن مست که با شکرش  
افزون بقیش و لکش و لالتش

نیت کن را کند زلف تو خالص  
در هواداری آن شرح جو برد آید  
عاشق سحر دل تا به پایان  
تا که نغمه او دست بر آید  
جان نهادهم چنان شمع صفت زوق  
اقتش اندر دل پروانه ما آید  
کیبایی نم مشق تو تن فایک ما  
قیمت در کافیه شد عوام

یکش عشق کین و شریک  
کردم ایثار تن خویش ز او خالص  
زود در درش تا نشود خالص  
عاجب بروی او بر کرد و آید  
تا بسوزیم و بیایم غنیمتش  
که جو کردیم همیشه بهو آید  
ز فاکتسده آرزو بود چو  
حافظا گوهر کیهانه بر آید



از زینت دنیا نیست	مثل انصاف لایح القاص
محتسب خرم و نیند	من بالین دل بر لوح
همچو عیبی است عامی	مردم از زنده میکنند بخواب
مطرب مادی بزدل	فشنوی همچو زهره در صفا
کوهر از کج بد کی بود	ترک ستر تا یکدیگر خواص
فصلت از فتوح نوی	تا که خالص شودی خوزر
حافظ اول مصحف رخ	خوانده محمد سوره احمد

پاکشی شنوم بوی جان از ان	یک یا قسم دل زو در ان در ان
بگل میان از ان سرو با زق	نخل کشت گل گستان از ان
سنگی که ز خود ان سر می کنید	ز صن لطف برسی میان از ان
از قه تا فصح بوی مشک از ان	کتاب یافته بوی جان از ان
شهر مقدس با همین از ان	بخوان شسته دل از ان
هر روی تو خورشید شسته غرق	نزار مانده در آسمان از ان
اسطرگش حافظ بیکدیگر است	جانا که خوی شده جانای جان

حسن جان تو جهان چو کوه طوقان  
دیدن حسن در غایت بر همه صفت  
از رخ توست مقتدر خورشید بزم  
مثل رخ تو نیست در غایت حسن دیگر  
کرب بوج بردت کوهی بختندم  
موی کشاده کرده و تا چین در آمد  
پوسه بخاک اید و کعبه دهد ترا

شمس غلبه کسب شده از رخ مجسمه  
یکایک کعبه ملک دوست روی  
بمخمسین مفتین مانده بر بار  
عکس تو است همچنان که در کوی کند ترا  
کی دل از دهن من بسته بود این  
شده کل جو غم از مشک و گل عرص  
قصه شوق حافظا باد در ساند ترا

سواد دیده من شد از چشم پایش  
پاکتر بیکرم و داشته کینیم  
چیز نیست بر کان شهم نو که کین  
تزل تعافی صاد اید ای حافظ

سوز خنده نگار این کوی خسته ام  
گذشته یاد جاری کوی ما این  
برید جامه نقوی بجزه چون خاض  
مگر بهم از تو بسیار در طبع نیست

گر خنده از بار من تا نبویست در خط  
از بوسه که از لبی تو بر سر است

ماه جز روی او است شاد در خط  
کشته روان ز دیده هم خراب نیست

که بهماست سیدم کردمان جان در دل  
که بقای خودم شاه قبول کرد  
روی کشاده ای بری چون کج در  
ناله سیاه او بران عالم سیم بکنند  
ایجتی تا نقطه کشته نقل نظر تو

گاه بایکشم آتش عشق تو جو بط  
تا میبار کی و در بند بر بند  
شده رخ گل جو غم آن مشک و گل  
است به مشک ماند آن بر رخ پاک  
کس به او ای عشق او هم گفت ازین نظر

ز چشم بر رخ نویب ترا انداخت  
پاکه نوبت صبا و دوستی و وفا  
اگر به نون دلت خورد دل من  
ز رفت و قدت بان دل بند و جا  
سحر کسی که به دندان بنالی آید  
جود و ذوق یافت دل مرگوف نظر  
پایان تو فل فریب و باره و در نو

که کرد لب که کوی بجای ما با نقط  
که با نوبت مرا چنگ و ما جفا  
بجان من زلم او به چون بهما نقط  
اگر کسی ازین بند درین عالم  
سحرش کنی آن دم کی دعا نقط  
مراست خنده جان بخش دل ما با نقط  
که شترت فرخ بخش و غم دعا نقط

به ادا کن ز غلوت که کاغذ ابرام

شمع خاک و کشت در بر باطل است

برگشته آینه از بس افروخته زنا  
در رویای طرب خانه جوشیده ننگ  
وضع دوران نکر و ساقه شربت  
جنگ و غفله آید که کج باشد  
طره شاه دنیا همه بنده است  
عمر خسته و طلب ارفع جهان <sup>مطلب</sup>  
نظمه لطف ازل روشن است

بنامد رخ کیمی به سزای رخ  
ارغنون ساز کند ز نره با ننگ  
که هر حال همین است همه دنیا  
جام در قفله آید که کج باشد  
عارفان بر سر این شسته چو نخل  
که در جویت غطا بخش و کرب  
جامع علم و علمان جهان شاه تجاع

قسم کثرت جاه و حال شاه عبد  
شراب خاکیم بس می بخانه سار  
خدای را بستم دست و شوی گشته  
بعاشقان نظری کن که کج است  
ببین که ز نفس کن میرود بنا  
بغیض حرف جام کوشنده بم

گفته است به مال و جاه ترا  
که بر جبهه روی جوی گشته رود  
که من می شنوم ابری خیزد این  
که هست در نظر من جهان بگشته  
کسی که ز خصه تو موری است  
نیکیم دلمی میباید صداع

ز زهد و عطا و طهارت او طول  
 پاری که بود خوشبختی از درد  
 بر او ایب بیایم دل کن این  
 صراحی و حریف خوشمزدیناس  
 بنمیزد ایام و غیر از نیم است  
 چنین خبره حافظه خداست ایام

سماع  
 نواز نمود و سحر خوانی بارو  
 رسد بکلمه در پیش ترخیص  
 اگر من غلام مطعم تو باد شاه طمع  
 که غیر ازین همه فتنه کس با بر صداع  
 کجا رو و تجارت من کجا در مساع  
 ز خاک بار که کبریا بی شاه سجاع

در وفا عشق تو شمشیر خور با هم  
 که صبرم نرم شد چون نوم درد  
 که گیت اشک گلگون نمودی گم  
 رشته غم تو عرض غمت بر برده شد  
 در میان آرزویش همچنان سرگرم  
 بی حال عالم امای تو دردم چون  
 بچشم کفایت قسمت بی دیدار تو  
 سوزانم کن بی از وصل خود امی نور

شیش  
 شیش کوی سوزان نام تو  
 تا در آتش عشق که از نام تو  
 کی شدی روشن گیتی را زین نام تو  
 همچنان در آتش مهر تو خدایم خوش  
 این دل زار در آتش نام تو  
 با کمال عشق تو در عین نقصانم جو  
 جبهه بنام او را تا جان بر آید نام تو  
 تا منور گردد ز دیدار است او با هم

دوشب جهان هزار دانه و صلی فر  
روز و شب خوابم نمی آید خرم غم  
آتش مهر ترا حافظم در سر ترا

در نه آرم جهانی را بسوزانم خوب  
بس که در بیاری می بسوزد که با هم  
آتش دل کنی با دیده نشانم خوب

سخن بوی ریاضی در شدم در باغ  
چیزه گل سوری نگاه می کردم  
چنان بکن جوانی خوشتر من مغز در  
کشاده ز کس رخسار دود دیده  
زبان کشیده جوئی میز بس  
یکی جویباره بر جان می اندر دست  
نشا طرز جوانی جوئی غم نیست

که تا جو بیل بدیل کنم غم  
که بود دوشب تاری بودی غم  
که داشت از دل بیل بر او کونه  
نهاده لاله ز سو دای او نهان  
دوان کشاده شقایق جو در دم  
یکی جویباری مستان کنه کشته باغ  
که حافظم بود بر رسول غیر باغ

صانع اگر بدو کند دانش او کف  
طوفان که ز کوه نیست از آن کف  
صد ساز بر در مهرستان سبک دل

که گنیم نمی طرب در کشتاری شرف  
که قصبه ای بر دهنه من بهر طرب  
باو در نکست از سر آن با صفت

از غم ابروی تو ام تیج کشا نشند  
 ابروی یکی شود دست خیال من  
 من بکدام خوششلی می خورم و طرب کنم  
 من بچال راهی گوشه سین طوطی  
 بیخبر نذر اهدان نقش بخوان و لاله  
 صدوی شمرین که جوانی شسته شده  
 حافظا اگر قدم منی زرهه خاندان

و که درین خیال کج می خورم  
 کس نزدست این جهان بزم او بر  
 کز بر وین خاطرم شکر نمی کشیده  
 بنجی ز هر طرف میزنم و کج  
 مست ز یاد محبت یاد آورده  
 بار دوش دراز باوان جوان من  
 بر قدر من شود دست محبت

زبان خانه ندارد در بیان سراق  
 رفتن خیال خالیم و نقشین کسب  
 درین مدت غم که بر آمد وصال  
 سری که بر سر کردون می شود  
 بسی مانند که گشتی سوزنی شود  
 چگونه دعوی وصلت که بیان  
 کوفت چه چاره که در بحر غم کربان

و اگر نشخ و هم با تو در سراق  
 قرین شش سوزان در هم تراق  
 کبر رسیده و نیاید بر زبان  
 بر آستان که نهادم بر آستان  
 از موج شوق تو در بحر سیرکان  
 شکر و کلیل قصا و درمضام و شوق  
 فاشاوه زورق صبر مز باو بیان

جلونہ باز کنم باں در هواکی وصال  
فلک جو دید سرم را از چرخ برین  
بیای شوق کز این ره بر شدی حافظ

کز بخت مرغ دلم پروردستان  
بدرست کردن صبرم بر پیمان  
بدرست بچرخ نوای کس غنائی فراق

کسی مبار جوین سپید متبانی فراق  
ز پد عاشق و سپید بخت و کز آوا  
بخار و دم جسم حال کز کویوم  
من از کجا رسد آواز کجا و غم کجا  
اگر بدست من شد فراق را  
فراق ز جسم کز دور دور چنان  
فراق و ایق تو بست سارم  
ازین سبب هو و حافظ جویدان

که غم من بحد بکشت در بلای فراق  
کشیده محنت ایام و داغهای  
که داد من ستانند و دهن سزای فراق  
که که زادم را در از برای فراق  
باید دیدم دهم باز خون بهمانی فراق  
که روز بجز سید باد و خان و مان  
چنانکه خون بچاکم ندید بای ستان  
جویدیل حسری می مرغ نوای فراق

مقام من و می پیش و زین شفقت  
مجان و کار جهان چو کچم در ساج

گرت تمام می شود ز برای فراق  
هزار مار من از کج که کرده ام تحقیق



<p>طس برین          که در کین که غمزدن طمان          که گیمای سعادت فین بود          که مابد و نیش بر دگره طین          حکایت که نقش یک بیدین          خوش است خاتم از کار خالین          که ترک لب لعل از نثار عقیق          کینه آن ز سده هزار عشق          که مهر خاتم لعل و سیت همچو عقیق          بدین که کج صدم همی گسختین</p>	<p>با دمن بر دوازه شتر نکت          در مرغ و در دکه تا این زمان          کجاست اهل ملی تا کند دلا          یا که توبه ز لعل و نثار خنده          اگر صوبی بیانت چون می نر          خدای خنده ساقی هزار جان          معاشی که ترا در جاده ان          مگر بیک عقیق است کج          بجزه گفت که حافظ غلام طبع</p>
<p>از آن کجا که نفی رسد پند          که پی در مرغ ز نذر در کار تنع هواک          که خود بر داجلت حالیا به تیر و نفا          که روز واقعه باوا یکرم از نر          بنده هم که طاعت است اساک</p>	<p>کثر خوری جزه نشان          مخور در مرغ و بجزی بطور          ترون لوح فلک حالیا بر آتش          بنا کجای توای سر و ناز بر          به دوزخی به تپتی به آدمی به</p>

براه بیکده حافظ خوش از جهان

دو غای اهل دولت با دست برانک

ای دلش بر ابا بر تو حق  
تویی آن کوهر با کینه که در عالم قدس  
در خلوص منت است که بگویم  
گفته بودی که شومش و در و بیست  
بکن بسته خندان و شکر زری کن  
جوخ بریم ز غم از غیر مرادم کرد  
گر بر حافظ خوشش کفاری بار

حق کند که من سپردم اسعد  
و که تیر تو بود حاصل پنج ملک  
کس عیار ز خالصش نباشد جو  
و عده از خداید و مانده و در  
خلق را از دامن شکسته از شک  
من ندانم که ز بونی شمش از جوج  
ای رقیب از بر او بکده و قدم

ای که شو افکننده در بزم شاهان  
می بردای که سلطنت بدین با طعنه  
از تک خندان کنی هر دم خوشی بسته را  
فته می نیم از آن جاودی بسته را  
کربانت مرید جان شری می جو

دوستان کو برت در خنده شان  
یکند رخ کب یا قوت از آن آنکه  
دیدم از آنکه کرد بسته تمدان آنکه  
زوق می با بران جاه ز تمدان  
ضخوار آنکه کفایت تمدان آنکه

م

هر چه جام باده خواهد کرد از این  
ایچوان یافت حافظ از کذا آن

شکر شیرین جلالت بدان  
که هر که کس نیاید ایچوان از

نزار شتمم ایچینه قصد سلاک  
را امید وصال تو زنده سیداره  
فشان هیچ اگر نیزی نیشیرم  
را جان که تو بی برگی بی  
رود بخوار در چشم از خیال تو  
اگر تو زخم زنی بر دم بر از مرم  
نصرت بیفک فتلی جو شالید  
چشم خلق غمزان زمان شود حافظ

گرم تو دوستی از دشمنان نزارم  
و که نه صدرم از بخت توست  
سیر کنم سر و دست نزارم  
بقدر پیش خود برگی کند او  
بود صورت دل اینر سر او  
و که ناز نهد ای به که دیگر می تریاک  
فان روحی قطاب ان بولین  
که در ره تو نهد روی مستی بر فناک

اگر کوی تو باشد مرا مجال وصول  
قرار بر دهن آن دور رسد  
دلی جوانیه ام ز غمت مصیقت شد

رسد به دست وصل تو کار من  
فراغ بر دهن آن دور رسد  
از آن همیشه ز زنگ رسد بود

جوشش من تو من زندگی بر سر کرم  
جو بر در تو من منو پی پی ز زور  
کجا روم بکم درد خود را گویم  
خزانت ز دل من غم توهای من  
در دشت بی بار و نموش کن فقط

دران زمان که در شمع غم شمع  
سبح باب ندرم ره فروخ روز دل  
که گشته ام ز غم خور در کار دل  
که ساخت در دل شکم در ایگاه  
رموزش کن باش من اهل

ای برده دلم را تو بران کل و سوال  
که آه کشم از دل و که است تو را جان  
و صف لب لعل تو جلویم بر  
هر چند که نیست ز در روز فرو  
دل بردی و جان بطلبی در جبهه  
عاقبت تو با در سر غم عشق بناد

بر دای گشت زنت چنان سوال  
پیش تو جلویم که چهای از دل  
نیکی نبود منی باز که بر جاصل  
هر را شو ان کرد بردی تو مقال  
چون نیک غنیمت چو جان بطلبی  
در دامن او دست بزنی نیک

ای خست چون خلد کشت  
بسر بوشان خطت بر کرد

زلف تو کردت جان و دل  
همچو مورا تند کرد سبیل

بادکوشه تو در بر کوشه  
 یارب این آتش که در جان  
 من نمی آید و بحال ایستان  
 بای من نکست و نزل کن  
 حافظ از سر خجسته بخار  
 شاه عالم را بقا بادا و ستر

همچو من ایشاده دار و مدخل  
 سر دکن زانسان که گزینی  
 زانکه او دارد جهان من تسل  
 دست با کوماه خا ما بر خیل  
 همچو موراقا ده شید در پای تسل  
 باز هر خیزی که خواهد زین تسل

بسد کل شد مژ تو بر سر خجسته  
 صلح من بود امده است و نزل کن  
 ز خون که ز فتنه شدم از سر ابد  
 تو خوب بر می تری ایش که خدا  
 ر دست ز کمر من این خجسته در  
 بود که یار بنرسد که نطق کریم  
 چرا از لب جام زهر خنده زنده  
 رخ از جانب تو غریب است مانده

که کس مبارک کرد از ناصر خجسته  
 نیم ز شاهد ساقی بیخ ما خجسته  
 شدم در نظر سر رهوان خجسته  
 که نیمه تو در روی ایش خجسته  
 که شد سبزه آن چشم بر عیا خجسته  
 که از سوال طویلیم در جواب خجسته  
 اگر نه از لب لعل تو شد ز خجسته  
 نیم بسیاری تو فتنه ازین خجسته

حجاب ظلمت از آنست ای بختگر که  
از آن لغبت رخ تویش در

ز طبع حافظ و این سر هجرت حمل  
که شد ز نظر خوشتر لولی خوش

سبحانم تو ای بختگر چه حاصل  
بهوش لعل تو ای آبت ز کمانی من

بر زخف تو ای آبت هایدون حال  
بزرگ دوی تو ای زهر آبت و جالب

بگرد راه تو غمی بسیار امید  
بیکو بای تو و شو بای رفتن لیک

بجا کبای تو بوی رنگ آبت  
بمغزهای تو و خوشنای چشم غزال

بطلب خلق تو و نغمه شادمانه  
بدان تحقیق که ما هست مهر خاتم

بیوی لطف تو و نکت  
بدان که کله سار است زرد درج

بان صفت عارض که کشش عقل  
بسر و ماه نهایت با غنای بند

بدان صفتش که شد مقام خال  
باستان رفعت باستان حاصل

خوش خبر دای ای تم  
بهر سال یک الله

که بایر سزد مان حاصل  
بهر جا در جاتقال

قصه العشق لافصام  
 مابسته و مابندی سینه  
 عرضه بر نگاه خالی ماند  
 سایه افکن در حال سحر  
 عفت اندر بعد عافیت  
 غایب خوار رفت و فکر آمد  
 ترک ماسوی کس نمی کرد  
 فی حال اکنمال نیست  
 مانظ عاشق و صابری تمام

عصمت با نسا لسان  
 این چرانتا و کبف الی ال  
 از سر یغان رطل مالامال  
 تا جز یازد ز کاروان وصال  
 فاسلوا حاکما عن الکمال  
 تا چه بازند شبر و ان خال  
 آه این کس بر مایه جا و جلال  
 صرف امه عنک عن کمال  
 ناله عاشقان خوش است نیال

دردی جهان نصرت در کمال  
 ای در که اسلام نپاه تو کشود  
 تقیظم تو بر جان خرد و آرزوم  
 روز اول که تو تکلفت  
 خوشید جهان خال سبه دید بر تن

بجی انظلمت هر ملک عالم عادل  
 بر روی جهان روزنه جان در  
 و انعام تو بر کول در مکان  
 بر روی مه افتاد که شد حال مسال  
 ای کاش کس من بودی آن بندوی

شا فکاک از نرم بود در قصه  
می نوش و جهان کنک از زلف کند  
دور فلکی کسیر در منبج عدل  
حاقنا قلم شاه جهان چشم بر تن

دست طلب از دامن این سبیل  
شد کردن بر خواه گرفتار سبیل  
خوش باش که ظلم نبرد از سبیل  
از بهر معیشت مکن از نیه سبیل

ره روان را عشق بر باد سبیل  
موج اشک تا کی آرد در سبیل  
بی می و مطرب بفرودم خوان  
اختیاری نیست بد نامی  
آتش روی تیان بر خود من  
یا من از خود که مقصدم کن  
یا سووم پیلانان یاد سبیل  
یا مکن با نیل نامان دوستی  
یا کیش بر جبهه نیل غایت  
حسن این نظیر از زبان سبیل

ای چشم اندر رخسارم سبیل  
انگشتی را نهد بر خون سبیل  
راختی فی الراح لانی سبیل  
ز لبتی فی الشوق من سبیل  
یا بر آتش خوش گذر چون سبیل  
یا من با اندین ره سبیل  
یا منده هندستان بر یاد سبیل  
یا مکن خانه دور خود سبیل  
یا من در جامه تقوی سبیل  
یا من در خور کسی جوید سبیل



حجاب است این شهر با حجاب  
حافظ که منی داری بسیار  
شمت روح و داد  
شکایت شب جسد آن وز  
جو بار بر صرحت و عذر بخواب  
بیا که برده کار ز هفت خانه  
بجز خیال و مان تو ز درون شک  
حال مصلحتی نسنا از خانه  
تقر غش تو شد تا قطع عیب و

ما گفت آید و این سخن با حجاب  
ور ز دعوی نسبت غیر از آن  
که نسبت هر جمله از اشتقاق  
رنگ آنکه بر گفت برده صبح  
توان گذشت ز جور زینت  
کشیده ایم تجرید کار کا خیال  
که کس مباد جو من در این خیال  
که کس چه نماید بمان ز خیال  
بجا که ماکدی که کج خون

ز خانه که کشم از وصف آن خیال  
تخصیل دشمن زندی آسان از اول  
نقش که کشی بر جان تو نام  
صاحب برود این کجایند  
را که در بر خود با هم نراود

هر که نیند گفتند در رفتن  
بیک سوخت نام ز کس  
گفت آن زمان که بنود جان  
کز شافنی هر سید امثال این  
جنبه آنکه از جوانب آن کج ز خیال

دل داده ام بیاری عاشق کنی  
در عین کوشه گری بودم  
از آن دیده صوره طوفان  
ایدت شرف حافظ حقیرم

مرغیه السحاب مسوده  
الکون درم خوشتران  
وز لوج سینه مهرت زایل  
ایا بود که نیم در درت جامل

اگر بخیه دارم که با دلدارم  
شراب تمغ صوفی سوز عیانم  
مکرد باه خواهم که از عشق تو  
بست بگرستان با دلی خوشوار  
بصافم از بزرگی بیار سیر  
شربت هم از سبز زدم قدر خور  
خویرگی که با دوستی بود در لغا  
نه هر گوش نظری در کاش دلدار  
دک با دلدار و از آنجا  
رموزش درستی از آن

ز جام خضری تو سوز باغ علی کلان  
بیم بر لب نه ام سالت جان  
سخن با ماه میگویم سری در خوا  
منم که غایت بر مان با آن  
که خوشی بکنند در دل نوای خند  
اگر در وقت جان دادن می  
ز حال بنده یا او که خدنگار  
طرب روی تو میگویم که جان  
کرمانی زنجیری اهد تو کمال  
گو با به وقت هر چه زنی

دفا دارسی وقت کویسی کار برسی باشد

عند نصف دوران جلال الخیر الیوم

اینکه با مال جفا کرد و وفا کرد  
من نه آنکه بگور از تو برجم خا  
بسته ام در جم کیوی بویا  
ز زه خاکم در کوی تو ام دست  
صوفی صومعه عالم قدس لیکن  
پیر می نه سر حام جهان سیم دار  
ست گذشتی وارضا نشسته بود  
خوشم آمد که خضر وفا و کرمی

خاک میبوسم و خنجر قدر میخایم  
چاکر محققه و بنده رو تو ام  
ای بسا واک شود در طلب تو نام  
ترسم ای دود که بادی بر دنام  
حالیاد برین خانیست خواستگام  
و اندر آن بنیاد آریس تو کرد اگا  
آه اگر دامن من تو کپر داسم  
با همه باوشی بنده دوران شام

بزم تو بهر کفتم استخاره کنم  
سخن در دست گویم غمناکم  
بر و باد و باغ بر اعلاخ سید  
ز روی در دست ما چون کرم

بهار تو به شکر می رسد چه چاره کنم  
کرمی خورند در لیوان من  
کز از میان بزم طرب راه کنم  
اولا سر دشمن بسنگی خاره کنم

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره ام  
 پیا کیوم از شوق جانده باره کنم  
 جهان دست برین نزار خواره کنم  
 ز پی طهارتی از اجلی غمخواره  
 مرا چه دوزخ که منقش است از خواره  
 جوان بجوم رسد و زندگی دوباره  
 همان بدست که نیمی از اجاره کنم  
 بر سبیل و بخش ساز طوق و باره  
 یا کجک بر بطلدونی رازش آشکاره

به تیغ ز کشد و شمشیر کیم  
 کمان بر دوش خوش تر نهند  
 غم گیتی جواز بایم در آورد  
 برای آفتاب صبح مه  
 هر آن که غم که بر شام و صبحگاه

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره ام  
 پیا کیوم از شوق جانده باره کنم  
 جهان دست برین نزار خواره کنم  
 ز پی طهارتی از اجلی غمخواره  
 مرا چه دوزخ که منقش است از خواره  
 جوان بجوم رسد و زندگی دوباره  
 همان بدست که نیمی از اجاره کنم  
 بر سبیل و بخش ساز طوق و باره  
 یا کجک بر بطلدونی رازش آشکاره

به تیغ ز کشد و شمشیر کیم  
 کمان بر دوش خوش تر نهند  
 غم گیتی جواز بایم در آورد  
 برای آفتاب صبح مه  
 هر آن که غم که بر شام و صبحگاه

مهرام

کمن درین چشم سز زش بخود را  
نو خافناه و خلابات در میان  
غبار راه طلب کیست بی بدروز  
ز شوق کس دست بلند با  
شدم نشانه کشته شکی ابروی  
پارمی که بفتوی حافظ از دل پاک

خاک نگریدم میمند میرویم  
خدا کو است که هر جا که است ایوم  
غلام هست آن خاک غمین ایوم  
جو لاله با قدح افشاده بر جویم  
کشید در خم جوکان خوش چرخ ایوم  
غبار زرق بغض قدح بر دستم

صوفی پاک جامه سالوس بر شیم  
نزد فوج صومعه در بای هم شیم  
پر دین چشم سر خوش از غبار فغان  
کام از جهان برار که بکشند رکنه  
سرفضا که در حق غنیست بر شیم  
کاری کنیم ورنه خجالت بر آورد  
کوشنده ز ابروی او تا جو ماه نو  
زدا که زده و ضمه رضوان بماد

این نقش زرق را خط بطلان بر شیم  
دلن ریایا چشمه را بر شیم  
غارت کنیم با ده دهر بر شیم  
روزی که رخت جان بقیام کرد  
پستمانش بقا ز زشار بر شیم  
روزی که رخت خود بمقام کرد  
کوی سپهر در خم جوکان بر شیم  
غلمان ز غمده خور ز رخت بر شیم

حافظه دست حسن لادن

بابی از کلام خویش هر چه بشنوم

صلوات  
صلاح از ما به چو بی گمستان را  
در میان نام کمال که هیچ از حافظه  
من از چشم خویش ساقی خراب افشاده ام  
قدرت کفتم که شستار این خلیه ساز آورده  
اگر بر من شایسته سمانی خوری با جز  
چگونه از نام خویش گم گشته ام بی با  
نوشش کنی ای حافظه ولی با یاد در

که دستش سلام یاد می کنم  
بدر در پیش سلام یاد می کنم  
گرت با در بود در سخن این بود  
بلای که رسید آید هزارش بر جان کفتم  
که این است هر که دردم و آن  
بخی طرد او را معنی که در زنده است  
سزای آنکه باورش سخن از حسن خطام  
زنده شدی که کوی حکما را با صبا کفتم

صفا با غم عشق تو جز به سپهر کنم  
دل دیوانه از آن شد که بد بر زبان  
بیاورد تو مجموع بر لبانی خود  
انچه در دست تو کشیدم بیست  
از مار کار زوی میدانم باشد

تا یکی در غم تو ناله بسکیر کنم  
کوش هم ز سر زلف تو ز بجز کنم  
کو بجالی که سر سر به تو ز کنم  
در یکی نامه محال است که گشته بر کنم  
در نظر عشق رخ خوب تو تصور کنم

کوی

<p>بر بلوغ هر خط غیب          چون شمع هماندم بدی          من نقد روان در درش از دیده          زین در خواند که برد باد غم          از موج سرشک ابر برسد بکنارم          و او تباری و میرزنده سرارم          کان بوی شامید بدان رخ خنارم          غری بود آن خط که جان سپارم</p>	<p>گردست نه بد خاک گشت با غلام          پروانه او که رسد در طلب جان          که قلب دلم را مانند دوست عیار          و امن مغان از من خالی گران          بر بوی کنار تو شدم غرق و امید          زلفین سیاه تو به لدری عشق          ای با دازان بلیسی هر آن دور          حافظ لبک شش جو در جان غمیز</p>
<p>لطیفان کنی ای خاکه رست تاجم          که من غطن زرقان تو بر کزیم          که در زرت مقصد و من نونم          کوز را نوش کن وقت و راهی خم          می خورم با تو و دیگر غم دنیا تو          در سر کوی تو رسد زین خاتم</p>	<p>من که باشم که بران خاطر کزیم          دل بر لبه نواز که آه خفت بگو          مهم بر ز راه کن ای طایر قدیم          ای نسیم حمی بندگی ما رسان          راه غلو که خاتم سما بس ازین          خرم آن روز کزین بر عهد بر بندم</p>

حافظ نماید که در طلب کوه مرسل  
باید نظم غنچه است جهانگیر کوی

دیدم دریا که از انک در غوطه خورم  
تا کنه بادسته کجسر دمان بر گورم

مادرش کس بر در می نه نهادیم  
سلطان از لک نجف عشق مباداد  
در فرقه ازین پیش منافق توان  
در فرسخ صد راه در عابد زندان  
در دل ندیم ره پس این بهرستان  
المغتنه سد که جویا بیدل و دین  
چون میرود این کی گزینش بیاد  
قانع خیال تو زد و دریم جویا

محصل او عا در ره جان نه نهادیم  
تا روی درین منزل دیرانه نهاد  
پنداش ازین ششوه زندان نهادیم  
این داغ که با بر دل دیرانه نهادیم  
مهر لب او بر در محبت نهادیم  
آز آنکه کس در بر و روز ازین نهادیم  
جان در سر آن کوه هر کجانه  
یارب چه که است و کجانه نهاد

ما برین در نه پی خست و چاه آیدیم  
ره روز منزل عشقم در کس خستیم  
سز خطا تو دیدم در کس میان

از به حادثه اینی به آیدیم  
تا با قیدم وجود این همه آیدیم  
بطلب کاری آن کس کی آیدیم



با چنین کج گشته خازان دروغ  
لکن علم تو ای گشتی توفیق  
ابر و میرود ای ابرضا بون  
حافظان خسرو شهنشینه پذیر

بکد ای بر خانه نشا اولم  
که درین جگر غم نسوزد  
که بدیوان عمل نامه سپاه  
از پی قافله با آتش داه

من نه آن زنده که ترک هر دو  
من که غیب تو به کاران کرده  
من که از با تو ت و لعل انگ دارم  
دارم که در کس میسرین  
عاشقان را که در آتش  
من که دارم که ای سلاطین  
که جنس از سیه هر فریت پایه  
من که راه در چشم ت لطف حال  
که چه بدیوان ترا که کنون صوفی  
من که شام منصورم نباشد در

مخمسب داند که من این کار  
توبه از پی وقت کل دیوانه  
کی طبع در خضر خورشید بلند  
داوری دارم سی غار که  
شکستیم از نظر در بنه کوز  
کسی طمع در کوش کردون  
خاکسای با پشاه از دست  
نسبیه فردای زاهد ایجا  
بعد ازین از شرم روی کل  
از سر تکلیف نه خسر رفته

عشق در دانا است مرغی است دریا  
وقت کل کوی که زانه بودیم و سرور  
شیره زندی نه لایق بودم <sup>معه</sup> و سرور  
نمد و چنان فلک را نرسد چندان  
چون صبا چو همه کل را با طبیعت  
که جگر را تو در قفسم زرم با او ایتیم  
باز کشیدم غم آن ای ترا سر استور  
دوش می گفتند عشق شدی کی شدی  
گوشه ترا بر روی تو بنواهم <sup>معه</sup> تر

سر زور بودم در پانچا تا با کسی برستم  
میردم تا مشورت با شاه بودم <sup>معه</sup>  
چون در افتادم بر اندیشه دیگر  
نمد با همان بندم شرط با غم  
کز دلم خوان که نظر صغیر دفتر کنم  
که با آب چشمه خوردم از من کنم  
تا زانک و چهره ای بر روی تو  
تا نه بنیم در زبان خود کجا  
تا در آنی همچو حافظ در سخن از تو کنم

مرا طبیعت با جان که تا جان در بر جان  
صفای صاوت خاطر از آن سخن  
کام آردی ای جز در دم خلوصل  
مرا در خانه سروی مست که با تو  
ان ای پرستش ز راه من عیب زنجانه

هو او داران تو من با جوی جان دارم  
فرد چشم و نور دل از آن با خشن دارم  
چه باک از خفت بد کویان میان سخن  
فراغ از سر و استمائی و کلهای سخن  
کمن در زکرت همانه دل چنان سخن دارم

کز بد نام که در حال تو بدین کوه  
 از برم دور شوای او عظم سپوده  
 دل درین راه در بازم و تو نسیم  
 من نه نام که در گوش تیر و تو نسیم

نیست امید خلاص از غم نقش عاقبت  
 چون که تقدیر چنین است چه تیر پیر کنم

عاشق روی جوانی خوشتر تو تمام	از ضا و طاعت این غم بد عاقبت تمام
عاشق درندم بخواره باواند	تبدلی که بخندین سهرارو است تمام
خوش سوز آتش ای که اینک	هم بهین کار که بسته در تمام
شرم از سرفه شبنم خوری	که بصد باره بد و سعه سیر تمام
با چنین صورت از دست پاره	در غم افزوده نام تجار دل جان تمام
همچو حافظ بجز ابات روم جا به	بو که در بر شد آن دل نومی تمام

عشق بازی و جوانی و شرب تمام	مجالش در حریف همه شرب تمام
ساقی نگر در این مطرب سحرین	هم نشین نیک که در او دریم نیک تمام
شایدی از لطف باکی همچو آب	دبری در حسن و خوبی نیرت تمام
بزنک و نشین چون قهر و درون	کاشتی بر نفس جوان و صند و در تمام

نصف نشینان خواه و بکار آن ماز  
باد که کز کت شد و پنج و جو کوارو  
بجزه ساقیهای حسره و اینجاست  
هر کجا این مجلس نخواهند که بزدی  
نکته در آن بند که چون عاقلترین سخن

دوستداران صاحب سار از زمان  
نقلی از فعل بخار و نقلی از انبوت  
زلفت جانان از برای صید دل  
و اکلا این غم زلفت بخوید خوشبختی  
بخشش آموز جهان در چون حاجی

عزبت تاسم و طلب بر در کاشی  
پی ماه که نوزد خود چون کند از دم دور  
او زنگ که کلید کو نقش در فدا مهر کو  
تا بود که با هم گهی زان سایه سر و  
دام سر از دهنه باز گیر از دهنه ریا  
هر چند که از آرام دل از چشمه کام دل  
با آنکه خود غمنازمی جو حافظ بزم

دست شقایق هر زمان در میان  
دامی برای منم مرغی بدامی  
حالی من از عاقبتی داوتمانی  
کلیانک عشق از هر طرف ز خو جا  
این که خون نشان کرم بر سر  
نقش خیالی می بزم خالی دوامی  
در مجلس و جانان که گاه جای

نم زمانه که بخشش گران می بینم  
چو شمس غم می افشان می بینم

عمر

چرا که صلحت خود در آن نمی بینم	بترک خدمت پنهان بگفتم
دیر کاهم بلی در جهان نمی بوم	درین خاک پشم جرمی بخشید
چرا که طالع خود آن جهان نمی بوم	ز آفتاب سحر ارتقا غم نمی بوم
که در پیش ز شهر این نشان نمی بوم	نشان اهل ضلالت با خود
که باد و آینه ز روش عیان نمی بوم	افسوس برین دیده که این من هزار کس
ز من پرس که خود در میان نمی بوم	چنان موی میانش که دل دردم
بجای سر ز جراب روان نمی بوم	قد تو ماشه از جو پار دیده
ز طایفی که نارم نشان نمی بوم	غم زمانه نورم یا سراق کارم
ببصاحتی سخن در نشان نمی بوم	من و سینه صاف که جز درین با
بنده ششم تو ز هر دو جهان آرادم	فانز میگویم از گفته خود دل
که درین دانه عاده چون اقام	طایر کلش ندیم بدیم شرح
آدم آورد درین دیر خراب آبادم	من ملک بودم فردوس نشان
به جای سر کوی تو بر رفت از یادم	سار طوی و دلجوی جور و لب جو
بار بار ما دگرستی بیکدیگر آرادم	لو که بخت مرا به چشم نشان

ناردم صلفه کوش در بنجانه عشق  
بمخز و خون دلم دگر دیده  
نیست بر لوح دلم خرافت  
باک کن جبهه حافظ بر

هر دم آینه از نوید کز نام  
که بر آید کس که گویند مردم را دم  
چشم زلف دگر باوندادام  
هر ندانم کس سیل دادم بر دیم

شوی بر میان درم غم  
چاک خوانم درون درون نامی  
با کز عیفت اندر جانان  
مکش خدمت بر سر پای  
بود سال اگر بی تو رها کرد  
عینچه که تنگدل از کار زود تیر  
مگر بسود خود ایدل در دیر کن  
دل مار اصداید ستانید اول  
لوهر موزد اندر که با خود بر  
راو بخش مگر بار شود لطف خدا

کو چرا ابروی آنجا که نماند  
روم صحبت ناضب غم است ایتم  
سالها زان شده ام سر زنجانه  
ای نسیم سحری با دوش غمدم  
سر برادر دگر قصه کمان عظیم  
کز دمی صبح مدویا بی و نفاک  
درد عاشق نشود بینه مد او ای  
آز ای با دوشش که غم  
مگر نصیب در آنست حصار زخم  
در ندادم نمر در زرد شیطانی

حافظ ابراهیم در زشتی خیرت شاکر

چه به از گوهر لطف سخن و طبع مستقیم

کرد سینه در سزای غین تو بایم  
بر روانه راحت بد های مستقیم کذا  
زلطف تو مرا غم درازست و بی تبت  
اندم که یک شکفته درم جان چه صبر  
چون نیست غمناک من آلوده نماز  
در سجده میخانه خیانت که کم یه  
کز خلوت ما بر ایشی از رخ بجز در  
مخود بود عاقبت کار درین راه  
حافظ جورین بود کسی همدم

چون کوی چه سر ما که بگوگان تو بایم  
آوازش دل پیش تو چون شمع که انیم  
در دست سر موئی از آن غم درازم  
مستان تو بیاید که گذار ز غمازم  
در میگرد زان کم نشو روز و کلام  
محراب و کما کجی ز دوا بردی تو بایم  
چون سجده آفاق جهان بر غمازم  
گر سر برود در سر درانی ای بایم  
خبر عالم شبیه که بود محرم ما زم

کرم از سرش مدعیان اندیم  
ز هر ندان نوا کرده استی بد  
بر چنین نقش کن این خون دل ما خا

نیوه سستی و زندی زود از چشم  
من که بنام جهانم چه صلاح اند  
تا بلند که قربان تو گنایم گنم

شاه شورید که سران خزان من  
زامن از کشته خون دل ما در هم  
اتهامی بنما و بگذر بر خدا  
شتر خونی من ای بادریا بر جوان  
من اگر ندیم که شیخ چکار کنم

زرا که در کجوی از همه عالم است  
که اثر در تو کف که بخاشی بر لبم  
تا ندانی که درین سر بر چه با دره  
که زرم کاس سیر بر که جان زده  
حافظ را از خود عارف و خورشید

که چه مانند کان بادیم  
کج در استین و کسیت  
هوشیار حضور دست غرور  
شاید بخت جوی که کند  
شاه بعد از خورشید  
کو غنیمت ما محبت ما  
وام حافظ مگو که بازده  
شاه منصور اکتفاست که ما  
و شمان از خون کفن

بادشایان ملک کیم  
جام کیمی نای و خاک  
بجز تو حیدر و شتر که کنیم  
باش آینه رخ جویم  
که کعبان از سپهر کیم  
که تو در خراب و مایه کیم  
کرده اعتراف و ما کیم  
روی همت هر کجا کیم  
دوستان باقیای رخ

الد



باز آن بود که بیست و نه روز  
دلا در کپر کرات ز بخت بخوا  
از آنکه زاوه طبع نهادشان بگرا  
بکوشم دم ایام با بخت چار  
از آن ادیب بجز که در لغت  
صاقت جبار بنا شدان معسار  
بغور در دول من بار کسی نر  
مقام بکشد شامی خد همت

که چرخ صادره از ابر در درگاه عبود  
چه بد ز کج سلاطین و بزرگ حضور  
تراج خست ولیکن بکوشم  
ساعت نغمه داود دست و صوت زبور  
سوال کن که مفضل است یا انوار  
که کافر عقل بود بر حساب ان مقصور  
طلب عشق تویی حکم کن برین بجز  
همی رسید جفا قطعه حضور

الای آموی خوشی کس  
بیم نهاد سرگردان و کس  
با تا حال که بگره اس  
که می نیم این شمشیرش  
که خواهد شد گویند ای رفیقان  
جرا بخت خود بختین بستم

مرا باقت خندین آست  
دو دام است از کس در ترس  
مرا دهم بگویم از تو ایسم  
چه گاهی ندارد حسرتش  
اینس بی کسان با غریبان  
چرا از طالع خودی کزیم

مرا بگذشت آرزویت از سر  
 هم اکنون راه شهر با کیم  
 غریبان را نشد بان یاد کند  
 که خضر بار کسے در آید  
 که وقت عطار برودن آمد  
 بوقتی ره روی در سر ز من  
 تو ای سالک چه در بنا کردی  
 جو ایش داد گفت دانم دارم  
 بگفتا چون برست آری نشانی  
 چون آن مرد همی شد کاروانی  
 ده جام می و بای کل از تو  
 کجا بایم نومی خوش ازین ساز  
 ز جراتش بسی دارم شکایت  
 لبی بر تو در طرف جوینے  
 بیاد و نشان دور استداران  
 درین عالم مدار است در تو  
 که کریمم هم اندر راه کیم  
 که ایشان بیکدیگر ایاد کار  
 زمین آتش این ره کسے  
 که عالم لا تقدرنی نشد راه  
 چه خوش گفت این محراب است  
 پیادامی بند کردانه دارے  
 ولی سیسغ می باید شکار  
 که از پایی نشد است شبان  
 ز شاخ سر و میگو دید با  
 ولی غافل شو از سیسغ بد  
 که خورشید می شد کسیر بار  
 نمی کجند بد نظر این روات  
 می اشکی و با خود گفت کوی  
 موافق کرد با ابر بران

چونالان آیدت آبرودان  
بکن باهمدم درین مدار  
بنان بی رحم زویع  
برفت و طبع خوشبایتم  
خدا ایاجاره بی ارکان  
خان کز شب براری زور  
مگر خضر بارکست بی تواند  
تو کوهر من در سر مهره  
چون مای گلک آیم بر  
رفیقان قدر یکدیگر بداند  
مقالات نصیح کوهمین  
ردان را باخوردیم ششم  
فرخ خوشی درین ترکیب است  
پاور کنتی ای طیب امید  
که این نازد خیر چین خورا

مدد بخشش ز آبدیده خویش  
سلمانان مسلمانان فدا  
که گوئی خود بنود است  
برادریا برادر کی چنین کرد  
مرا در خون ما چاره نودانی  
این برآوردش آدمی من  
که پنهانی بیان رفتار کند  
بطریکی کان مگردی شهنشهره  
توازون و القلم می بر رخسیر  
که معلومت شرح از هر جا  
که حکایت آنجس بران بگین  
وز دخی که حاصل بود ششم  
که شتر نغمه زبان اجزا  
مشام جان بخطر ساقا بود  
نه مان آهوکا در دم نفور است

درین فادی بیایک جنگ  
پر جیل را ایچ بسوزند  
سخن گفتن کرایه است اینجا  
برو حافظ دین عوض نمون

که صد من خون مظلومان بچو  
بدامان کودکان اس فود  
تعالی امد به استغنا اینجا  
سخن گو تا ه کن واسدالم

سرفشته دارد در روزگار  
همی مانم از دور کردون  
فریب جهان قصه روکن  
در کجی زنده اتش میسزند  
دلایر جهان دل نمیزنبار  
چه خوش گویش بد با تاج  
جان مرط است این جهان  
بجایند پران شکر کشش  
نه تنها شد ایوان و گانش  
معنی کجایی بجایان کرد

من وقت و متی حشیم یار  
ندانم که خاک خواهد کرد  
بر بین با هر زاید است  
ندانم چراغی که برکتند  
که کس بر سر تل نمردار  
که یکجی نیز دسرای تسبیح  
که بود است ایوان او سبب  
بجایند ترکان خجرتش  
که خاکش ندانند کسی هم ناب  
پاد او را ن سپردانی سردار

توسخ آبخن یک زبان بکند بگو  
خوش حافظه از جور بار ناکه کن

زبان کوشش بر دانه پندار  
ز آنکه گفت که در روی تو چه آید

بس خرابم ز غم باز نسزد ایامی خوش  
که چکای سزایف ز کیم بشاید  
با تو پوستم و این غیر تو بریدم دل  
انصاف نظای که کسین سوخته را  
آزای داشته ملک طایفه  
خوش هم پس سوخته دل داد بیاد

بیز بستره داد ناکه غم بر دل  
بیس سلمان که سوخته آن کوش  
اشتهای تو نداد در سر کجا خوش  
ز دو سپید و لطف تو کاری آید  
که لب لعل تو بر زده ای بر دل  
چشم مست تو که کجا کسین آید

بخوان که هیچ روزی محبت کسین  
ای دل اندر بندیش از برین زین  
مهاجرت از لب خوش با دانه نازکی  
ز نه عالم سوز را با صلی بنی بکار  
یکه بر تقوی آیدش در طایفه کسین

بر خانی خار جوان بر بیل باید  
سخن ز یک جنم با هم فکری باید  
هر که روی با سپید بچید بنی باید  
کار ملک است که تیره و نامل باید  
راه و محمد ندر دار تو کل باید

باز بمان ز کس ستانم تن با بدست  
بسیا قیاد کردش ساز غفلت نه یک  
کینست حافظ ما تو شد با زده بی توان

آیدل شور به در کمان خیمه کا کل با سر  
دور چون با عاشقان افتد سل با سر  
عاشق کسیر ج اخبر بر سخن با سر

بدرد لاله قدح که یو بی ربامی با سر  
نکو مکت که هر سال می برستی کن  
جو هر سالک عشق بی جوا کند  
کرت بوست که چون جرم بر سر  
جو غنچه که جود و بسبکیت کار جهان  
و فاجحی ز کس در سخن نمی شنوی  
مرد طاعت یکا کمان مشو حافظ

بیوی گل غمی همه صبا می با سر  
سینه ماهی بخور زنده ما پار ساهی با سر  
بوش و منتظر رحمت خدای با سر  
بیاد همه جام جهان نامی با سر  
تو همچو باد بهاری که کشای با سر  
هرزه طالب سیرغ و کیمیای با سر  
دلی معاشر ندان آشنای با سر

بازای و دل نکس امون جان بش  
زان با ده که در مضطبه نشین شد  
در خرقه خویش ز می غایز سالک

وین بوخته را محرم سر از نمانش  
ماراد و سر سار بر به و کوفشان  
حمدی کون او سر حلقه ز نمانش

و لک

بیستان نویدی سرودی  
معنی بزان نوای سرود  
که از آسمان نروده رحمت  
معنی نوای طرب سازکن  
که با غنم بر زمین دشت  
معنی کیوم دوتایی زن  
معنی از آن برده تفتی ساز  
چنان بر سر آتش صفا کرد  
معنی دوش و بکار سازده  
رهی زن که صوفی بجای رود  
معنی چه باشد که لطفی کنی  
مگر خاتم باید آساست  
معنی بیابانست جنگست  
شنیدم که چون غم رسد کند  
معنی بجایی که دشت گل است

پیاران رفته زردی نسرت  
کجو بوسه سر نیغان باور زود  
که از رخ او هر زمان وقت  
بقول شکر لطفه آغاز کن  
بغضب اصولم بر او زجا  
پکتی ای او که تاسی بزین  
بهین تا بکندت سرم برده وار  
که ناهید خکی بر نفس آورد  
پیاران خوش نغمه آواز ده  
بمست و سلسل حواله رود  
زنی آتشی دردلم انکنی  
که نووز غنم باوی آساینی  
کفی بردنی زن که جنگست  
خوشیدن بی بود سود  
ز میل جسمها بر از غفلت است

همان به که خرم بچویش آورد  
یک نمود در ما چاره ساز  
معنی نیاد نمود را سازگرن  
معنی زن جنک در غنوم  
معنی کجایی نوایی زن  
جو خواهد شدن عالم از مایه  
معنی بگو قول در بردار ساز  
تو بنمای راه سراقم برود  
معنی پیا بشنو و کار بند  
جو خرم شکر آرد به راه صفی  
معنی تو سر مرا سر بی  
معنی کجایی زین بر سبط  
که با هم نشینم و شش گینم  
معنی ز شاعرین مکن نزل  
که تا دهر اکا کس زنی گینم

دی جنک را در خوش آورد  
دل نمی چون حسرت صد باره ساز  
نوامی نوایس نواست ازین  
بیراز دل من کرد نیای دون  
بیا بنو ایان صمائی زن  
که ای بی بی نه ز شایسته  
که چارگان را تو می کار ساز  
که بنام از دید نازنده رود  
ز قول من این بند دانایند  
بجنک در باب و نیای دون  
ببی زن زمانی دی همه بی  
بیا ساقی از باره بر کن سبط  
دی خوش بر ایم خوشی گینم  
باینک جنک اول نزل  
بر قصر آیم و در قبازی گینم



بستی توان در اسرار حضرت  
باقبال دایم دار او تخت  
ضد یوزمین بادشاه زین  
فروغ رخ دیده مقربان  
الاهی همای های یون اثر  
که یارب بالای غمهای تو  
فلک را که در صد <sup>خوش</sup> دست  
جهان دارین بر در تاج در  
چگونه دم شرح انار او  
جو قدر وی از شرح ایشان  
برارم با خلاص دست دعا  
بکن کلام که آمدندیم  
به جهان که جوایب اسرار است  
بگری که ظاهر کرد و قبال  
که شاه جهان از قدر کس است

۱۰۹  
که در پنجودی راز توان  
بیمس میوه خسر و اینست در <sup>جنت</sup>  
مدرج دولت سنی کمان  
ولی نعمت جمله صاحبان  
خجسته سرودش مبارک نظر  
باسرار حسنی و اسماست تو  
فریدون و جم افقه <sup>خوش</sup> تو  
که از تخت کی گشت باز پد <sup>فر</sup>  
که عقل حیران در اطوار او  
سراندارم آنجسز و شوریش  
کنم روی در حضرت کبریا  
بکن رسول و بحق که یم  
به ردل که شوریده کار است  
بنوری که خفیه در چشم غفل  
باقبال همواره با تاج و

بین با بود همسر عدل و جور  
 فرزند جهان شاه منصور باد  
 بخدمت اندامی پسر و نجیب  
 منصوریت شد در آفتاب نام  
 سکنند صفت روزمین ترا  
 بی کسی کند رمان سالها  
 جو در یابی و صفت ندارد  
 ز نظم نظم می که چه کن  
 پارم بقصین به بیت تین  
 از آن شیر کاوی در ضمیر  
 زمان با زمان از چهره بلند  
 از آن می که جان در وی بود  
 فریدونش کوی در ایوانم  
 نه تنها خراجت رسد از تو  
 ز حل گهرن بنده در تبار

فلک با بود مهر جدی دور  
 غبار غم از خاطرش دور باد  
 شجاعی بپیدان دنیا و دین  
 که منصور باشی ابرم دادم  
 که او داشت آینه این ترا  
 بدانادلی کشف کن حالها  
 شناراکم بر دعا خفتار  
 نذار در جوار میج زبانت  
 که تو ز سر در بز در زمین  
 ولایتستان باش و آفاق  
 بفتح ذکر با نسرورمند  
 مرا شربت و شاه را نوش باد  
 تعین نبردی مبدانم  
 که مهرج با جزویت بدتر  
 بهرست غلام مرصع نظار

اگر ترک و سوز و درد در دم  
 همایست خجرت سبب این  
 نگر گوه بایان سزاند کجا  
 ز انجی حدش حلقه اندر کم  
 هر سنده دیوار در غار او  
 خبان قلعه اش کردن فرزند  
 پاسا قی ازین برودین شاه  
 دل بنویان یکس بوی  
 پاسا قی آن جام پیرد  
 غم این جهان کاغذ است نفع  
 پاسا قی اکنون کشد چون  
 پاسا قی از می ندرم کزیر  
 که از درد کردن بجان آدم  
 پاسا قی آن می کرد جام  
 بمن ده که در دم نباشد

جویم جلد داری نوبز نکین  
 که دارد بسبب زمین زیر  
 مقام اشیا بنک و عقاب  
 ز تیغ نزل اسد اندر خط  
 دم از دیا در دم مار او  
 که با کنگرش غش هم از بود  
 بگو این سخن کای شدم کلاه  
 بس انگاه جام جهان بین  
 بمن ده که از شمشیر تو  
 بی میتوان کرد از جویس زغ  
 ز روی تو این ز غم غنبر  
 بکست نام باقی مراد شیکه  
 روان سوی دیر معانی هم  
 زند لاف نیای اندر سرم  
 جویم که از سر عالم برام

ساقی از باره زدن بس	بد قاشیم بر پشت حسن
تتمن صفت رو پیدان کنم	بکام دل آهنگ جوانم
پاسا قی از بنو فایعی سهر	بترس زخمی کن کدایی سهر
پاسا قی آن جام با قوتش	کبر دل کشید در وقت خوش
که می غرق می سفیند است	دری هر دم از غمیت کشاید
جناب سیرت وادایز کتاید	که بر باد رفت افکرت قیاد
پاسا قی از می نه مجلسه	که دنیا ندارد وفا با کسی
پاسا قی از می طلب کامل	که بی غمی ندیدم من آرام دل
که از وصل جان تن صورتی	دل ز می تواند که دوری کند
پاسا قی بر کن تو جایی ز پی	که باشد ترا حال کبری کسی
بستی توان در اسرار سحر	که در چوودی راز خوالت
پاسا قی ایمن جها بنی کرد	در آنست کت خون بر زرد
درین خون فشان غصه خیز	تو خون مرا می بسا غم بریز
پاسا قی از نامکن کس کشتی	که از خاک اکتب زیاد آشتی
قدح بر کن از می کفی خون بود	خصوصا که او صاف بن

پاسا قی آن را حریکان سیم  
 زری را که بشک تلف در پی  
 درت شخ که بدم و سوی در  
 پاسا قی آن کشتن تا ناک  
 بمن ده که در کیش رندان  
 پاسا قی آن می که عکس ز جام  
 بدنه تا بگویم تا آواز سنی  
 پاسا قی آن آب کیش خالص  
 فزیدون صفت کاویانی علم  
 پاسا قی این نکره شسوزنی  
 بمن ده که در کیش رندان  
 دم از سر این در در نه زن  
 پاسا قی آن کیمیا قی شخ  
 پاسا قی آن می که عکس ز جام  
 بمن ده که از غم خلاسم و به

بمن ده که فی زربانده سیم  
 بی خور که در مان ملسای است  
 جوا پست نیکو بکوشب بخیر  
 که ز رشت سچو پیش ز خاک  
 چه اش برست و چه دنیا برت  
 بکنجیر و جزم فرستد پیام  
 که جمشید کی بود کاوس کی  
 بمن ده که با یوم از ششم خلان  
 برافسردم ز رشتی جام جم  
 که بکنجیر می بندد کیم کی  
 جانش برست و چه دنیا در  
 صلائی بشانان شینه زن  
 که با کج قادرون دهد سرفوخ  
 بکنجیر وی جزم فرستد پیام  
 نشان ره بزم خام ده

پاساقتی آن می که جان بر در  
بده که جهان خیمه پسر دن  
پاساقتی آن می که حال آورد  
بمن ده که بس سپید افشاده ام  
پاساقتی آن می که شیشه سوز  
بده تا دم بر فلک شیر کیم  
پاساقتی آن می که گشت سورت  
بمن ده که بد نام خواهم شدن  
پاساقتی آن می که گشت شربت  
بده تا بخوری بر آتش کنم  
پاساقتی آن می که تیزی کند  
بده تا بنوشم پاوی که  
پاساقتی آن می که شاه می دهد  
بمن ده مگر درم از خیمه پاک  
پاساقتی آن می که جان بر در  
بده تا زخم بر فلک بارگاه

دل بسته را همچو جان در خور  
سر برده بالای کردون نم  
که امش نژاد که کمال آورد  
وزین هر دو وصل افتاده ام  
اگر شیر نوشد شود شیشه سوز  
بهم بر درم دام این کرگ سپهر  
که اندر خوابات داروت  
هر می می و جام خواهم شدن  
چشمه ملک دران می شست  
و باغ خود تا ناید خوش کنم  
باغ دلم مشک است تیزی کند  
که هست از غمش در دلم خون  
بیا کی او دل کو اسی دهد  
بر ارم خوشتر است سر از این  
بده تا زخم بر فلک بارگاه

بمن ده که سلطان دل بوده  
پاساقتی آن سبر غمی بسیار  
بمن ده که بزنام خواهیم شدن  
پاساقتی آن می که یکبار  
چو شد باغ و عاینان پیغمبر  
پاساقتی آن می که یکدم تمام  
ز تسبیح و خرقه طولم تمام  
پاساقتی آن کج دیر معنائان  
پاساقتی آن تمام صافیت  
پاساقتی آن درون ابروم  
پاساقتی آن اشتر تانباک  
بمن ده که در کشیس زندان راه  
پاساقتی آن کانه پریت  
بده تا بزم شمشادیکه  
پاساقتی آن تمام چون پیل

کنون دورم از دل که لوده ام  
که دورم رساند باک گلستان  
مرید می و جام خواهیم شدن  
بجانان رساند زبهار که  
درینجا باخته بندت  
کن دست لایق و نیک نام  
بی رس کن نمود و اسلام  
مشود و رکانی است که این  
که بر دل کشاید در معرفت  
دمی از که دست بر و ن ابروم  
که زردشت جوید و زبیر خاک  
چه طاعت در اینجا باخته کجا  
که با بزم زردن چکامی است  
که دست از غش در دلم است  
که دل را بفرودس باشد دلیل

برستم ده وردی در  
 پاساخی آن بادای کن  
 جو بستم کنی از منی بخت  
 که حافظ چو پستانه سازد سرود

خوابم کن در کج خلعت بر تن  
 بجام پیاپی مراست کن  
 بستم بگویم سرود تو  
 از جبر خورشید در دهر در

در عشق تو ای صند خانم  
 هر چند که زار و ناتوانم  
 در بای مبارکت نشانم

که پستی خویشین بجام  
 کرد دست و پند از جانم

تشریف دید در ایام  
 هر چند است مگر زینت  
 در زانکه دل ز این درد

در حضرت چون در آن روز  
 بسیار که چون تو قیام باز

انکار که فاک است نامم

کم کن توجها که این  
 از سرم کند کن ای

کو



کفتم که چو هستی ام بدار  
زین بس زخمی ز جبار  
بر دل رقم وفا بنگار  
تو خود سرو وصل ماندار

کس طالع و کج خویش دانم  
ای بسته که ز دوزخ تو  
در سکن مختص الممالک  
کز هاند خجسته فیک  
بر دیده روشن نشانی

کز غره تو زند تیرم  
وز لاف تو کز شد بقیم  
یکدم تو ز تو کز برم  
من ترک وصال تو یکدم  
الافسه او

من از تو کج بنم خجایم  
پردان زحل و جمیم  
آلاره بندگی بویم  
اسرار تو پیش من گویم  
داوصاف تو پیش من بخوانم

یکدم کرده وفا کنورم  
نه مهر محبت بر زنده روم  
نه بود مهر خسته بنورم  
احسنه من تو میا بودم  
عهد تو شکست من همانم

کر سر بری بیخ بنیم  
از کوی دفات بنیم  
در زانگه گستر در بنیم  
من مهره مهر تو بنیم  
آلا که بریزد استخوانم

تبا که نشان عشق جویند  
جز راه فرار من نبیند  
ناک من زار که بپوشند  
کر نام تو بر سرم بگویند  
فرا یاد براید از روانم

یکم زدم بر پیش خشی  
هر یک بصفاه از سینه  
بر تو گفتم غم سینه  
مجنون نیم از جای سینه

ملک عرب غم سنانم  
شم صنم دار از روت  
ز جند نیرسد بکوت  
شب نیت از فراق روت

زاری بفک غم سنانم  
ای دل تو اصل عشاق ما  
مانی غنای جادوای  
هر حکم که بر سرم بران  
بر حافظ خود می

سهل است غم سنانم

دل من بر دینی و بسیار او  
 کس غل بی نیش از بری کان  
 هر که بر باغی سر باغی بر زود  
 بی تکلف هر که دل بر روی  
 شاه غازی خردی کبکی گستان  
 که یک جلد سباهی شکیست  
 سر در از پای سبب میگردیب  
 از نیشش نمی آید گستر  
 که کشته یازد بر زرد خزان  
 هر که در جهان پیش برود

ز آنکه از وی کس فدا آری  
 کس طب نیا ازین گستان کند  
 چون تمام فرخست بادش در دیده  
 چون بدیدم خضم خود می برود  
 آنکه از شمشیر او خون میگیرد  
 که بهوی قلبکای میسرید  
 کستان ای سبب میگردیب  
 در پستان نام او چون می  
 چون خسر کرد قش در رسیده  
 میل در چشم جهان پیشید

بر سر بارها بنیازان میگذرند  
 دفرزد جنبه کاهی سده که از نامک  
 جا به دار و دل و نیم تاجی از جبا

بشنوید ای ساکنان کوی در افاق  
 رقت با کرد در خوردان و نای  
 قتل و دوش می بر ما ایمن از دی

بر که ان علم دهد و او اهل حق است  
دخترش که در پنج دختر و دو خواهر

در بود پوشیده و پنهان وضع و  
کر سایه پیش سوی خاندان حافظ

ساقی آن داده که اگر حیاست  
چشم بر دور قدح دارم و جان  
بجو کل در جبین از باو بیفتد آن  
پریشانی دشمنی سوزای مطهر

تا زن خاکی ما عین تقا کرد  
بر سر خواهد که آن تپنی است  
زانکه در پای تو دارم سر جان  
وصف آن ماه که در پیش نهاد

ای مطرب سحر خوان آن نور خورشید  
وز نام خواهی آنکه را حافظ بر زمین

می پس بود وصف حال ما که گفته  
در وصف نظر کن بعد از آن

بگوشتن جان می منی نژاد در داد  
که ای عزیز کسی را که خوار می

حضرت اصدی لاله اله  
حقیقت این که نیاید منور و جاه

باب نهم و گوشت سفید در توان کرد  
کل نیست که را که بافتند سیاه

<p>هر کو خور و بگو بسخ زنده صدراع بگذره صدستی یکدانه صدراع</p>	<p>سکه زان جمله خور در کردن زان ذره که صوفی را در دلوله</p>
<p>کس نمیداند که کارش از کجا بود نقش هر صورت که زور یکی دیگر شاه بزم بدش گفت و حرم داور دوری رسان تو وقت حضرت</p>	<p>دلی مبر و عده و وزیر در توکل را نمیدانی که نوک شاه هر بزم بدش گفت و حرم که زمان این چنین شد تو ای ظالم</p>
<p>کز جو برخیزت سر که بهاید بجز ذکر بر نیاید سروری رسیده وان خیر نطق آدم که آید با خسروی که دولت او باد بر فرید گر در بروز کار نفس آل مسیبه</p>	<p>ان کسیت که بجز سلطان او کند رندی شسته بر همه عبادت ان زنده گفت ششم در جهان ای آصف زنده ز بهر خدا بگو شاه را داده ار که مفعول مراد</p>
<p>که ای سچ گلکلت سواد بیست</p>	<p>من پیام زنت تا دورسی دروین</p>

بر از دو سال که تختی بنا آورد  
جواب دادم کفتم مدار مستدوم  
وکیل قاضی ام اندر گذرگسین کرد  
که که برون نهم از دست خواجه تمام  
خواب خواب بصارن که که اینجا  
بعون قوت بازوی بنده کان  
چه جای این که زیبوند نون در کاش

پراز خانه آصف برون نمی آید  
نه این طریقه خود کا سوسه خود را  
بگفت قبلاً دعوی جوارید  
بگیردم سوی زندان بر در سورا  
کسی نفس زنده از مردم تقاضا  
بسیلش بشکافم و ماغ سودا  
بجز ملازمتش نیست علت غایب

که بگفت قطره را گرداند لولودر  
شعشع را بر کرده تا پروانه زار بر خسته

که بقدرت غاره لعل بر نشان  
کنج را فرموده تا با کنج و بران

که اگر که باک داشتی در اصل  
و آفتاب کردی ضویرم  
اگر برای جبار امیر خرابی نیست

بروی نقطه نیش مدار است  
جراتی ز می خوش کوار است  
بنای او بر این استوار است

زمانه که ز غلبه دشتی کارش  
چو روزگار خرابین یکدیم پیشتر

بدست آصف صاحب عیار است  
بهر هملش از روزگار بایسته

صود خواهر مارا که بد بینند  
مکن سینه زه که هر کس او افضل  
نمود باند اگر تیر ز آسمان بارد  
بخت نعمت حاجی توام با که مکر

و که نه در دو جهان ز بد بینند  
نفلک ز نام تو در دست مانده  
که بار در سرم که بای مانده  
ز مهر مصلحت بد بین رضانده

روح القدس آن بر دوش  
می گفت بحر کمان کیار ب  
ر بینه خردی بناماد

در دولت حمیت و محله  
از قبه طارم ز جسد  
منصور منظر محمد

بهد سلطنت شاه شیخ ابوالحسن  
نخست بادشاهی همجو اولاد گنجش  
در هر پی اسلام شیخ محمد الدین

به پنج شخص عجب که عیارش  
که نفس خویش بزور دوا و عیش  
که قاضی به از آسمان تراویان





<p>براید آن در گرفتند به آید          بینه محنت کان تزدن همی آید          مگر که فضل ما هم زمانه بسناید          و کز نایم گویند زار میخاید          کنون که میدهم غم به نه حامد          دری نه بنده دتا و دیگری نه</p>	<p>چون بر دل خوشتر در دست          زمانه بر دامن باک آنکه تو را          لغت نهادم ازین وی فضل          اگر نایم گویند نیت حاجت مند          بن کشته ز غمگشت دیم میداد          غم بناید لیکن که حق جاویدان</p>
<p>شده شخص ما تو نام با یک چون ملا          زین بیشتر ناید رحمت استعلا</p>	<p>بر دل من که در زهر بود          حافظ من شکیارت که وصل دور          حوائی</p>
<p>که ای کانه الطاف خالق رحمان          شکست قهرت با بار کولوی عجبین          که این قصیده فلان گفت و آن          ز روی صدق و یقین فی زرا برب          جلال ملت و دین خواهد همان</p>	<p>مگر من از فضل دوست که در دل          گوهر نظم است در جهان از          و او هم شنودلی ز من شنود          در قضای زمانه دلی است          شنده قصدا بادشاه ملک سخن</p>

بر تو خوانم ز دفتر خلاق  
هر که جز اندر حساب کجیفا  
کم باش از درخت سایه گلشن  
از صدف یاد که نیکه علم

ایستی در وفاداری بخشش  
همچو کان که بزم بخشش  
هر که سنگت زنده بخشش  
هر که سر بردت گزینش

تو نیکویی خود هم از خود پیر  
ز به دور باش و به نیکی بگوش  
جو در زمان درین خاکه ان  
جو دانی که روزی دهند هفتاد  
چه کردی بدرگاه سر دور  
و من تویی آمد بچهل

جرا دیکری باید گشت  
مکن عمر ضایع عبودت  
ز بهر دستان از بهر مضطرب  
مدار از طبع قلب را منقلب  
چه میخواهی از غنی و محتسب  
ویرزقه من حیث لکنیت

بیل اندر ناله و گل خنده خوین  
ناخوشها دیده ام از راه نیمه بو  
را مدار تر که گاش ضرر کردن شود

چون سوز در دل که دلبر دردی  
من غلام مطربم کار بر شمع خوش ترند  
زخم نیمان چون نابودی خاکش نمید

<p>چر سود جوانی از انا و ششم خلاف نیست که علم نظر در اینجا</p>	<p>سرای بد رسد و بحسب علم و طاعت سرای فاضل ز یاد بر منبع فضل</p>
<p>دی بر اذات مسمون اثر از زرق و برق از خوشه باغیکه می روی و نمی برود</p>	<p>ای همه اصل عالی جوهر از قند و عسل در زرگی کی بخواهند که نشرفی</p>
<p>گر کش بویی طراز جاودا بخواهد رفت آب زندگانی چند رفتت حکم است لعمرا یک الالهه است قدر</p>	<p>درینا خلعت رود جوانی درینا حسرتا درد را کین چو همی باید برید از خویش و پیوند و کل رخ معذرت و اخوه</p>
<p>زنان غیرت طرز کوه زلال شد خاکش بر سر که منکوب زلال شد</p>	<p>هکفته شوخ جویند کز دست باداد با نشس تلخ که خویش کرد</p>
<p>هر کس که گوزاد ز مادر بسم خوش کی شتری در صاحب جال شد</p>	

شاهنشاهی بهشت سید  
خوش لفظ و باک معنی در روزگار  
کفتم درین سرا چه زنده بر آمد  
اکنون رحمت من مغایر میان رسیده

رضوان میر بر وجودش سلسله  
صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف  
کفاز ز بهر محفل شاه و بهشته  
نزدیک خویشش خوشتر و کامش بجز

درین طلعت سمانی سوری دو چشم  
بیای طایر دولت سباد رخساره

کسی انگشت بر دندان کسی سر بر سر  
عسی الامام ان رحمن تو ما کلدی

بادشاهش که توفیق همراه تواند  
با چنین اوج جلال و سلطنت  
با زین آن خم زنگار کون سنان  
انکه او با بهشت بنم آورد هم

خیزا که بر عزم سیر جهان ره  
اگسی خدمت دل ساری که کنی  
کار توفیق مراد صنع الله  
ز دستت باد که مغفرت نمراد

حسن این نظم از زبان سخی است  
نورن که کمال نقاشی کرد اد

بر سر ذوق خود کسی جوید دل  
دلبر مارا چنین حسن چسبیل

به ارادای فریب زمانی دینیه  
 شرافت خویش گوارم است لعل چو کجای  
 گرم صد که از زبان بصدور کسین  
 سزد که خاتم العرش ز نام لاف  
 جو در کوز اراقب اسر سهر با کجای  
 برندی شهره شده حافظ بیان در کجای

که من با لعل شمشیر نمانم  
 نزارم هیچ کس را بر خنجر  
 بجدامه و المنه بشی شمشیر  
 جوایسم اعظم باشد چه پاک  
 زمیل لاله و نسیرن نیزک نشین  
 جو غم دارم که در عالم بعین الدین

بزین بر دل ز نوک غمزه ام  
 نضاب حسن در حد کمال  
 خبان بر بند فضایی سینه از ده  
 قدم بر کین که من از دست عشق  
 مباراد خراب سرب و  
 جو طفلان تا یکی ز بند سرب  
 قواری که در دم با می نشین  
 من آن مرغم که هر شام سحر گاه

که پیش چشم ببارت بمیرم  
 ز کاتم ده که میکین فقیرم  
 که کار خویش کم شد در غیرم  
 چو آن بخت جستم که به برم  
 اگر حرفی گفته گل در سیرم  
 بیست تان زنده سیرم  
 که در غم بخیر سب اغ کبیرم  
 از بام کس می آید سیرم

خوادان کنجا در سنیه دارم  
درین غوغا که کس کس را نبرد  
خوشا آن دم که راستگای  
من آنکه بر گرفتند دل حافظ

اگر به مدعی بنیدم چه سودم  
من از پیمانان مشت بیزم  
ز اغوش بد را شاه دورم  
گر ساقی گشت باز با کزیم

در باطنی سرخ بی فتنه پیام  
یارب این قافله را لطف از آن برسان  
زلفت دلدار جز ناری نسر ماید  
برغ غریبی که می زرد بر سدره صفیر  
کل ز صبر در شوم که مرغ خنای  
ماجرای من و مشوق بر ایام نیست  
چشم خونبار را خوار می درخور باشد  
توزم کنی بزین سگین دانم

خیر مقدم هر خبر با کجاست  
کار و خشم به ام آمد و مشوق بجام  
بروای خواهد که شد بر شوم این جزویم  
عاقبت دانند خال تو فکندس در دام  
سرو می زرد خوش نیست خضار انجم  
هر جا غبار ندارد بنیدر و ایام  
من که قیقل دار و دل که کیف ساه  
دلک دعوا که معانیت و کلاه

حافظ میل با روی تو واروشید

جای در گوشه محرک نیستند اسلکام

از بند پر دولت خود را جوان کنم	کوز صحتی که خدمت سپهر خان کنم
باقی عمر خدمت آن استستان کنم	من سالها با و محبت نه بوده ام
گفتم که هم هر دو کوئی همان کنم	شیخ بطنه گفت خراسانی بخور
امروزه ز رونق طمع نمان کنم	دی نیشته دید با من در شکست
تدبر آن بعین تو بگو من حسان کنم	منکر سپیدی کند نیشته مراد
خاشاک ریحی در راه امان کنم	که کلند از شوخ دیگر باز خواندم
کاندز پناه یار تر در امان کنم	حافظ مکن فرار ز جور فریبک

غم خجوان ترا چاره زجایی گنیم	با براریم بی در روی گنیم
تا طیش سیرایم و دعا کنیم	دل که پاره شد از دست زینقان بزم
بازش آید ضرر از صفاییم	انکه بچرم بر کجیده بد تنم ز دور
کار صحبت بسا و اگر خطاییم	مدوا ز خاطر ندان طلب ایدل و در
تیرا می کشایم و غزاییم کنیم	دوره نفس که زو سینه ما ننگه بود
تا دران آب و هوا نشو و نما می	نشکسته نخل طرب راه خرابات
طلب از سبیه میمون بهاییم کنیم	سایه طیار کم حوصله کاری گنیم

دل از زوره شد حافظ خوش به جا

تا بقول غزل ساز و نوایی کنیم

ما زبان چشم باری داریم  
تا درخت دوستی کی برده  
گفتار زین و حکایت کرد  
گفت و گوایم درویشی نبود  
بنویسند زین و حکایت کرد  
کلین حسرت خود شد دل  
گفت خوردادی بخار دل

خود غلط بود آنچه ما پیدا کنیم  
حالی فرستیم و نمی گوییم  
حائب حرمت فرزند آیم  
ورنه با تو ما بسرا ما داریم  
مانند است صلح ایما گوییم  
ما دم هست برو ما گوییم  
ما محصل بر کسی نمی گوییم

ما پیش خاک بای تو ما رو داریم  
بنا ما داریم با کران و کف  
طاق مروان مدینه و قیل و قال  
بسیار و غایم که بر دست و پای دل  
ما بس خنسا له اجداد نیک نام

روی در بای خلق بگویند ما  
این کار و بار بسته بگویند ما  
در راه ما ساقی ما رو داریم  
ز بجز بند آن نم گوییم ما  
در راه عشق ما در خوش ما



همه جانان در دوزخ جاوده بودیم	همه جانان در دوزخ جاوده بودیم
برای زهر پیش رسوایی زمان	برای زهر پیش رسوایی زمان
بر بوی عید دل خوش ارکان	بر بوی عید دل خوش ارکان
مالک غافرت پیش گز فریادیم	مالک غافرت پیش گز فریادیم
تا آخر چشم باره بازی کند که ما	تا آخر چشم باره بازی کند که ما
گفتی که حافظ دل سرشته جان	گفتی که حافظ دل سرشته جان

من ترک عشق بازی و غم خیم	من ترک عشق بازی و غم خیم
باغ بهشت و سایر طوبی و جور	باغ بهشت و سایر طوبی و جور
لطیف در کمال نظر ملک اشرف	لطیف در کمال نظر ملک اشرف
سبحان بطیفته لطف بر در کس خیم	سبحان بطیفته لطف بر در کس خیم
نجان کماست معقولان مجید	نجان کماست معقولان مجید
ناصح بظرف لطف است بر سر خیم	ناصح بظرف لطف است بر سر خیم
این تقویم تا که چون در عطفان	این تقویم تا که چون در عطفان
هرگز نشود در سر جو خیم	هرگز نشود در سر جو خیم

ششم

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم  
 با خاک کی دوست برابریم  
 کفتم خیانتی و مکرر نمیکنم  
 محتاج فکرت نیست برادر میکنم  
 معذورم از حال توبه میکنم  
 کفتم که چشم بگوشش سر ز نمیکنم  
 ناز و کرشمه بر سر ز نمیکنم  
 تا در میان میگذر بر نمیکنم

در دست  
ما قضا خانیست بر صفای جای

من ترک خاکبوسی این در گنیم

الم بایت للاحادیث بر حم  
الم بایتهم انما من غیبهم  
حکمی الذبی عنی بالجوارح اوجرت  
بنوعی صفا علی کبر  
ایامن علی کل السطین  
الی موسم التور در حضرت  
لکل من جلال حسن نعمته

وللناقصین العبدان تمیم  
وفی صدرنا مارا لاشی مصمم  
فیما عجبنا من صامت سیکام  
وفی الفضل اسباب بهانیم  
ترجمه کلمه خسته نیستیم  
بهیمنی رفیق خرد اندازی تریم  
ولا خایه کس فقر و محرم

ز می بینی در دم دست میکنی برام  
بسانم نمی برسی بدلم در سردار  
نه ز اوست این کبک زاری ابرو خاک  
بشی از آبتا یکی زلفش چشم  
مزمزم نه ز صحراروان چون

ز می نیم دهرم ز یاد دست نشویم  
بر ما نم غشکوشی میسند اگر  
گذارار و بازیم بر رخا خا خا  
خست میدیدم ز جامه پهلای باجی  
سزگس سزگس سزگس درون بجه درم

<p>فرازم دست از دامن خود خاک ندم          که بر خاکم از آری کردی گریه          نندادم بر لب است بر جان در افلا          و ما را زین بر آوردی یکنوازی          جو کردی از تو می نه چو پاک از خرم دل شای</p>	<p>سردم          کشیدم در برت گاه غم در          فرو رفت از غم حقیقت در غم          نوحوس می باش تا غم خاتم بر دم</p>
<p>جامه کس سید و دول خود ازرق          سر حق با برین شبده هوشم          کار با مصلحت است که مطلق کنم          نگر اسب سید و زین بزق کنم          انتقاس بی صاف مردق کنم          یکدان به که برین بسر سمل کنم          کو تو چو شبانه که ما گوش تا جوی کنم          در حق گفت جدل با حق تا ختم</p>	<p>با کویم بدویس با حق نسیم          رقم منقطع بر دفتر داشتیم          عیب در دیش و تو اگر کم دیش          خوش بر اینم جهان در سر راه روان          شاه اگر چه رندان بی تو نشد          با کسالتی را با بسی نشد          که بدی گفت حسودی بر حق رخند          حافظ از خرم خطا گفت هم از</p>
<p>طایر قدسم از دام جهان بر خرم</p>	<p>از دامن تو گوگرد جانم بر خرم</p>



من در دستداروی خوشنقش  
 کفنی زمر عمدازل کفنه کبوی  
 در عاشق گزین بنیاشد ز روز  
 حسن عروس مرا جلوه آرد  
 من ادم بشستم اما درین  
 شدت بر گشته و خوبان رسین  
 بخت آمد کند که خردی  
 شیراز معدن العسل و کمان  
 از بس که خرم مست درین شهر شد  
 حافظ را با فکرت بحاصلی سو

مدوش خرم مست و مضامین  
 آنکه بگویم که دو سپانه دریم  
 ایستاده ام چون جمع من از انتم  
 اینده ندارم از ان آه می شوم  
 حالا ای سر عشق جوانان موم  
 چیریم نیت در نه خرید ابرم  
 کیسوی جور کردش اندر موم  
 من جوهری مفلس از ابرو شوم  
 حقا که می بخورم اکنون که سر خوم  
 ساقی کجاست تا از ندلی برام

نماز شام غریبان جو کبیرم  
 پیاد یار و دیار بخندان بکبیرم  
 من از یاد چیرم نه از بلا در  
 خدا یار مددی ای رفیقه مان

بهایموی سر بیانه قصه بردارم  
 که از جهان رده و درم سفر بردارم  
 مهیمنای بر فغان بود در  
 کوی میگرد دیگر غم بر سر دارم

خرد ز پری من کی حساب میکرد  
بجز صبا و شما لم نمی شناسد  
هوای منزل بار بار زندگانی ما  
سرشکم آمد و چشم کفایت روی بود  
ز رخک در هره شنیدم که بصددم

گر باز جسم طفل عشق من بزم  
چه اگر نیت کسی غیر ما رو سام  
صبا پارسا ز سخی ز خاک شیر ارام  
تجارت از که کنم فکرم غمازم  
هرید حافظ خوش لب خوش اوزام

هر خدیو بر دست دل ناتوان شدم  
شکر خدا که هر دو طلب کردم از خدا  
در شاه زود دست بر شکر خدایت  
ای گلشن جوان بر روی کعبه کن  
ما را از نمانی که شکر خدایت ببارسید  
آن روز بر دلم در نمی گزید  
اول ز حرف و صورت چنان خبر بود  
قسمت حاله ام بجز امانت  
من بر سال و ماه نیم بار بوقا

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم  
بر خنثای همت خود کامران  
با جام می بجام دل دوستان شدم  
در سایه تو بل باغ خندان شدم  
ایمن ز شرفه از خندان شدم  
که کمان در که بر میان شدم  
در مکتب عشقم چنین بگردان شدم  
جندان که از چرخ شدم و امان شدم  
بر من جوهر مکر در سپه ازان شدم

دوشم نوید اوعی که قضا

باز اگر سن بعضی کنی میان ششم

افسر سلطان کل سید شد از طرف  
خوش کای خوشین بود آن شش  
تا ابد موعوباد این غایت که فاکدش  
خاتم جم را بنامش بر وقت  
جو بار و کار را از او ان شش  
نیک جو کانی جزفت رام شد در  
گفته که آن اشطار جلوه کنند  
بدر این گفت که با کت صلیب  
مشورت با عقل کردم حافظ باوه  
ای صبار ساقی بزم تا باک غرض

مقدش بار مبارک باد بر دامن  
تا نشند کسی اکنون بجای خوشین  
هر نفس با یاد جهان سوزد بادین  
کابلم عظم کرد از دو کوتاه در زمین  
تو درخت عدالتش بیخ جوان  
شهر سوار او شمس میدان آمدی کوی  
بر سنگ طوط کلاه و بر تن از رخ  
خیزد و سجای ابر رخ تا به کشتن  
ساقی می ده بعضی کنار من  
تا از ان جام زلفتان چرخ زمین

ای شام زر کوی ما گذر کن  
از ظلمت شب نیم برود

دی صبح بحال بفر کن  
یار شب ظلمت بحس کن

ای باد کسری کوی بایار  
گر کشته شوم بدایع حجت  
از زلف کجانشش بر منیر  
ایدل جو گیری معقبه  
جون باز سر و فاند ارد  
حافظ اکرت ایوایی وصل

خود را بر تیغ او سبر کن  
بر کشته شویش نظر کن  
وز نادک عن ستره اش صد  
دم در کش و قفسه خنک  
از دست بقفای او سحر کن  
بر خیز جو شمع ترک سحر کن

ای ز روی ماه پیکر تو نو بهار کن  
در چشم رخسار تو بهار تو بهار کن  
ماه شافت مثل تو از برج سلکو  
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبر  
دایم عطفت در طبع از میان جان  
از لبست بقیه شادان تازه در ترا

خال و خط تو منظر لطف و مدار کن  
در زلف تو آرد تو بهار تو بهار کن  
سروی نکاست خون قدرت از چوبهار  
فرخ شد از لطافت تو نو بهار  
بی برورد نیاز تا در کنار کن  
کجا بیات بخورد از چوبهار کن

حافظ طبع برید که چید بل یار  
ویا نیست غیر در روی یار کن



ای خوشبخت من سخن منزه گوین  
 پیران سخن بر بگویند گفت  
 تسبیح و خرقه لذت سخن خجسته  
 در راه عشق رسوا ابرین است  
 برهوشند پیلدین است عشق  
 با دوستان مضایق در غم و مال  
 برک نوانند شد و ساظرانند  
 ساقی که جاست از غم صافی نماید  
 سر مست در قبای از آن بگذرد

چون مسافرت بر خوشان خوش کن  
 یان ای سر بر پرشوی بندگوین  
 همت درین عمل طلب ازین خوش کن  
 همتد ارگوش دل بیامد سر خوش کن  
 خواهی که زلف با کسی برکش  
 صد جان فدای باقی میباش  
 ای خجک ناله کش روی در غم خوش کن  
 چشم غمایتی بمن در خوش کن  
 یکبوسه نذر حافظ شبینه بوس کن

بهار گل طلب انگیزت خوش کن  
 رسبید باد صبا غنچه هوا دار  
 ز دست برد صبا که گل کار  
 طریق صدق با موزان صافی دل  
 غرض غنچه برین یار نسیم خوش کن

بشاری رخ گل رخ غمزدان کن  
 ز خور و روشن شد در خود در بر این  
 شکسته کوی سبیل نگر بر روی سخن  
 بر استی طلب از آن دل سر و سخن  
 بعینه دل و دین سپردن خوش کن

سقیفه طویل شود دیده و نقشه سر را  
حدیث قصه دوران ز جام

برای وصل گل آمد بدون بر  
بقول مطرب و فتوی بر صاحب

بالا بلند عشوه کرسر و نامون  
یاران نیاز و نوبت با محبت هم  
گفتم هر لیل زرق و سیم نشان  
نقشی بر آینه منم از گریه هائ  
یار یک آن صبا بود ز دل تو  
از یادیده بر سر آتش شسته ایم  
دیدم دلاگر کس بر دور نه دوام  
بر خود بوسه خنده زان کس می گیم  
بیرسم از زبانی ایمان گرمی برد  
زاهد جواز نماز تو کاری نمی شود  
سنت یار و یاد و حقیقتان  
چاق و ظرافت سوز کوه هاشم ای

گو ماه کرد قصه ز هر سه در  
یار است از کار من ای کار ساز  
غماز بود عشق سخنان کرد در آفتاب  
تا کی شود سرین حقیقت می آید  
کرد و نمائند کرش کار ساز من  
گو کاش کرد در ده آفاق زان  
با من چه کرد دیده عشق با من  
با ما تو شکدل کند سوز ساز من  
محراب ابروی تو حضور نماز من  
هم پی شایانه و عجز و نیاز من  
ذکرش بجز ساقی کسین نواز  
باشه دو بر در دشمن کداز من

صد

جنان که کنیم با طبعان  
 یارب ما نده تا ما را  
 وان کل که هر دم در دست  
 ما عشق نهان با ما تقسیم  
 ای ضمیر آسمان خوان خود  
 حافظ هستی شیدا می گیتی

درمان نکرده کیس غیران  
 چشم جهان روی حسین  
 گو شرم بادش از خندان  
 شوان بیفتن در و اطمینان  
 تا چند با هم از بی نصبان  
 که می شنیدی پیدا و پیمان

جو کل مردم بویست حامد برین  
 رخت را دید کل کوی کدورتش  
 من از دست غنیمت شکل برم  
 مکن که بنیام آه که بسوز  
 بیارای جمع اشک از دید چوین  
 بقول دشمنان برستی از دست  
 تنت در جامه چو در جام باده  
 دل مرا شکن و با مینداز

ز نم چاک از کبر پان با بدین  
 جو پستان را بدرید برین  
 ولی دل را تو آسان بردارین  
 بر ایله تجود و از راه روزن  
 که سوز دل شود در ضلع برین  
 نکرده چیکس با دست و سخن  
 دولت در سینه چون در سینه  
 که دار در سر کوی تو بسکن

۵۰

چون تو هم خاکش در پیش پند  
عاضن کین بر کس منم ایچوکل  
در جو ششش منم غم خند  
دیدم که آنم که آنم که آنم  
جان فدایی و از او هم بر سر  
دوستان جان داده ام هر دو با  
که جو فو داده ام بر لب جان  
ختم کن حافظ که که زینکو باشد در کما

ور بگویم دل مردان در بگرداند  
ور بگویم باز بوشان باز بوشند  
ور بر بچم خاطر ساز که بچاند  
گفت میخواهی که مرا جوی خواهی  
کام است بمانم ز یاد او استماند  
کو خیر خیر چون بازمی ما بر من  
بس حکایتهای شیرین باستاند  
عشق در هر گوشه افسانه خوانند

فدا را کم نشین جانم سر قیوشان  
در چشمه قیاسی بودی گشت  
درین صوفی و شان در روی نیم  
تو مانوک طبعی و طاقت مبارک  
لب لبکین چشم مست بخت  
بیاورن لب لبکین میان بن

رخ از نه ان پیمان موشان  
خوشا وقتی قیای موشان  
که بیافای با پیش داده بوشان  
که اینهای مشت و لب بوشان  
که از شوق است عمل اسرار  
صراحی خون دل در بطارکشان

جو ششم کرده مسور نشین  
زدل گرمی حافظ پر خدراش

جو ششم داده زهرم منوشان  
که دارد سینه چون یک چوشان

خوشتر از نسکمی در جام چه خواهد بود  
غم دل چند توان خورد که ایام نشاند  
مرغ که جو صله او ششم خود خورده  
باده خود غم نخورد و بنده مگر نشیند  
دست بر رخ تو همان مگر شود  
پیر سنجانه چه خوش خواند همایوش  
بر دم از ره دل حافظ می خنک دل

تا بریم که سر این ام چه خواهد بود  
کونه دل با شش نیام چه خواهد بود  
رهم انگس که کند دام چه خواهد  
اعتبار سخن عام چه خواهد بود  
دانی آتش که بنا کام چه خواهد بود  
از خط جام کز چه خواهد بود  
تا بر سر اسن بر نام چه خواهد بود

دانی که صید و در وید ارباب  
از زبان طبع بریدن آسان بود  
خواهم شدن بستان چون تامل  
که چون با کل باز بفته گفتن

در کوی او که ای سپهر روی  
از دوستان جانی شکل توان بریدن  
و اینجا به بختی سپهر انبی درین  
که هر شفق زری از بیدان شنیدن

برسیدن لبست با اول دست همار  
وقت شامی که این دوروزه  
کویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور

کاخ نول کردی از دست تره  
چون کبیریم دیگر خوانم رسیدن  
باربایدش آورد در دوش در بدین

ز در راهی و شبستان با منور کن  
ستاره شمع سران غم نشاید  
بوی بازی از خفت که خاک این مجلس  
جوش بران سخن زبردست تر بود  
از آن شایان با مطلق خوش گذشت  
چشم و ابروی جانان برده اول  
طبع سفته وصال تو صد ما نبود  
فضول نفس حکایت کند مانی  
لب پاله بوس انگلی شبستان  
جباری دیده دارا که شمع شمع  
این مرد در دفتر نیک دل تنگم

دماغ مجلس روحانیان معطر کن  
بیام قدری ای و سیرت بر کن  
تخته بر روی فردوس خود بر کن  
گر نه برین و جلوه بر سنور کن  
میان بریم سر جان چشم بر کن  
یا سپا و تماشای طاق و نظر کن  
خواه ایم بدان عمل بچشم کن  
تو کار خود دیده از دست مباع کن  
بدر لطیفه دماغ جنس و موطن کن  
سپا و که خورشید را منور کن  
بیک که شمع سوئی و شمع قلندر کن

۱۱

اگر فقیه نصیحت کرد عشق میاز  
بس از ملازمت عشق و عشق میاز

پایه بدش گودماغ را ترک کن  
ز کار باک کنی شمس حافظ از کن

ما سر تو سیم و باده مادر با لکن  
در جام ماه با زه چون آفتاب ریز  
ای پر خائفه بخوابا بشویدی  
صوفی بگریه جگرش بشویدی  
گر نو عروس نقل در آید بقد تو

بدرست را بپره ساقی جوان کن  
هر روی روز سبیل شب را کلا کن  
غسل بر آرد تو به مفشار ساز کن  
توت جهان بخوش هم از راه و  
هر شش دو کون حافظ مادر با لکن

مرغ دلم طایر است مدی خرس میان  
از در این عالم که ان چون بسریع  
چون بر زمین جهان سوزد نو  
سایه دولت نمده بر سر عالمش  
در در و چشمش کاش بوی آگاست  
عالم علوی بود بر سلوه که مرغ ما

از تقص تن بلول بر شده از جهان  
باز شمس کند بر در آن گشته ان  
یکمیکه که مرغ ما گن که عشق دان  
گر گشته مرغ ما بال و پری از جهان  
کمان دی از نعل است جای زنی  
انگوز او بود گلشن باغ جهان

گام دوم حضرت زوی جان نور دیده

خانه تو پیشش بر درت و جا

شراب لعلش روی به چنان  
بزی روی طبع کسب با دارند  
صدمت عهد و محبت سستی  
کره را بروی شکینش ایار  
ایر عشق شدان چاره خلاصت  
بجز من در جهان سر فروزی  
عین خاطر حافظیرو صفتش

علا و نه در سرب آنا حال انیان  
در از روی این گویند آستان  
و فای صحبت یاران هم  
بیا را طبله نماز نایبستان  
نمیر عاقبت اندیشش شنبان  
و مانع که که ایمان خوشه چنان  
صفای امینه با که کاشان بین

شاید تشا و تدان سر و برین  
تا کی ازیم درت که سستی جا بود  
مگر آرزو نه است مشو مهر بوز  
بر جانت بیکه در دستم دار  
بیرمانه کنش که دروشش خوش باد

کعبه کان که در قلب صفت  
بند من شود و بر خور زیمه بر آن  
تا بگو که خوشبید روی کاشان  
شادی روی کویان خود فکاش  
اغتنت بر نیز که اگر چه بیجان



که هر چه ساقی با کرد عین الطاف است	بیز و صاف ترا ختم دیم
همان حکایت زرد و زرد بود	حدیث در میان و خیال هم کار
که حی سرام ولی بز مال اوقاف	قیقه مدرسه دی مست بود توکی
کاهار که قدح سحر طافت	خجسته حافظ این نکته های چون برغ

سلطان جهان بخشن روز غلام	سک در بر روی بر کف و مفرقه کجام
در مجلس ماه رخ دوست تمام	کو شمع میارید درین بزم که شب
بی روی تو ای سر و گل اندام	در ندانست با باده حلال است
بر لخت ز کوی تو خوشبوی	در مجلس ما عطر میارند که مارا
جستم همه بر لعل و کروش با	کو شتم همه بر بانگ تو نغمه
زان بود که ابرو شیرین تو کا	از جانی قد کویید در شک
همواره در کوی خرابان مقام	با کج غمت بردل ویرانه معتبر
وزنتک چه کوی که امرا ننگ تمام	از نام چه بر کسی مر نام ز ننگ است
و انکس که جو نامیت درین شهر کدا	مخیز از ده که گشته در ندیم و نظار
بیوسته چو ما در طلب تر سب	با جسته تر کویید که او نسیر

مقتب عیب

حافظ منشی بی رویه مشوق زما

کایا مکن با سخن و عید صیام

کز بد تو لوف مشکین خطای  
بر تو قش از حسن شمعینه نوی  
کردی از غمزه دل را باری بر در  
از سخن صیان مال تمامه بیاورد  
در راه تو خشن خاطر نباشد می  
تشنه ساری را تحمل باید ای دل با دار  
عیب حافظ کو مکن اعظم که فریاد

وز زنده شمار با جفا بی  
چو شاه که مران کر که لای  
در میان از جنان با ساری  
در میان ششیاں با ساری  
هر کده است که چون پی و صفای  
کو طالی بود بود و ک صفای  
بای آنادی چندی که کای

کنون که میدد از تو استوان  
که احب از نند لاف سلطنت  
چمن صحایت اردی شمشیر  
و فاجوی دشمن که بر تو می  
بی عمارت دل که این جهان

من و تبار سحر و کج با جور  
کو خیمه ساید برست و ز که گشت  
ز غافل کردت سیه و نه  
چو شمع صومعه دوری از چراغ  
بران سر است که از خاک با ساز

سنگ

باصبا در جن لاکر سی تم  
دامن دور بریت آرزو من کل  
گفت حافظن تو محرم ابرازیم

که شیدان توانان بر تو من  
مردی زوان شو فاعل گذر از من  
از می لعل حکایت کن در سیرین

صبح است قیاقی در می بر سر کن  
زان بخت که عالم فانی شود جز آن  
خود شنیده می ز من سبب طلوع کرد  
روزی که سبزه ز کمال کوز تا  
مام در زهد و توبه و طمانتم  
کار صوابه بر سمیت حافظ

دور فلک درنگ نثار و شتاب کن  
مار ایام باوه کلگون خراب کن  
که بر یک عیش مطلی تر خوان کن  
ز نثار کاشه سر بار نثار کن  
مار ایام باوه صافی خطا کن  
بر خیز روی غم بکار صواب کن

فانچه خواندن می بر سر بخوان  
انکه بپوش آمدن فاکتور و زود  
ای که طیب بسته روی زبان من  
دگر کدام بسته ام انی عیش داده

بگشت که میرد به لعل است بخوان  
کوفتی که روح را یکم از بسته دور  
کردم دور بسته ام بار دل  
بسته ام از یه می بردن زود طلوعت بزبان

که چه استخوان من که ز کبریا  
جان و درم و حال تو در دست  
باز نشان جوار تو را در دیده  
عاقبت آرزوی من که تو را دادیم

همچو نیم بر ویش مهر نه استخوان  
چشم از آن دو چشم تو خسته شد  
منقش مرا که میدهرج زدن من  
ترک طیب کن با سینه شرم

کعبه که از سینه من کین نشان کن  
بفشان عشق ز جگر با طافش  
بکش بشوید ترکس بر جویست  
ز آنجا که هم عمارتش کین است  
همچون جبار دیده بروی تو درج  
ایام کل تو غم بر پیش تاب کرد  
بوی غنچه بشوید زلف نگاه کرد  
ملغظ وصال مطلب را زده

و اگر نشانی کنش و عازم کن  
چون چشمها دیده ما بگلستان  
ز درش که چشم ترکس ز غنا بخوان  
با نشانش کین کین و با باستان  
دیو غنا نه را قیاس اس از جباب  
ساقی بد و با ده گلگون  
بگر بروی لاله و غزم شرم کین  
بارت دعا می خسته دلان

گشته کن و با زار حسرت شکن

نمزه زوش ناموس کرمی شکن

پیاده سرد ستار عالی دانکه  
 بزلف کوی که آیین لبری  
 بر دین سر ام ویر کوی آیین  
 با جوان نطفه ریشه آفتاب گم  
 جو غطاسای شود زلف ستار  
 جو غطاسای ریشه آفتاب گم

گناه کوش با این زلفی کن  
 بفرز کوی که قلب شکری کن  
 نرهای خود بر درون بری کن  
 پیران دو تاوش شتری کن  
 تو چو پیش زلف غم کن  
 تو قدر او سخن گشتری کن

منم که شهر و شهر خشن ورزیدن  
 وفا کنیم و عمارتیم و تو شکستیم  
 بر پیر که دکنم که عیب رایجی  
 مراد از شاه شایخ عالمی  
 بی برستی از آن خشن خور زارم  
 ز غطاسای پیران سر باج و  
 روان بیکه خواهی تا وین  
 بر من زلف تو داتم و نه

منم که دیده نیالودام به دیدن  
 که در زلفعت ما که برستیدن  
 بخوارست عالمی و کس را زبوشدن  
 پرست مردم بشم از تو بوی  
 که تا خواب گشتم زود بریدن  
 که کرد عارض خوابان خوش  
 که در غطاسی عثمان زارم  
 کشش تو بنوازیار بر بوسه شدن

میوس جز لب مشوق و جام <sup>سینه</sup> خط  
می نماند صفت زندان نظای <sup>دلم</sup> سیر  
در حق من لب <sup>طریق</sup> لبان <sup>که میفرمایند</sup>  
انگار فکرش کرده از کار جهان <sup>یاد</sup>  
ناحکم گفت که غم چند دارد <sup>وقت</sup>  
دل بران روی دل آراجم <sup>کر تمام</sup>  
می گویم که قدر کبر لب <sup>سیر</sup> خوش  
کاک حاقظ شکر من میوه <sup>تجربین</sup>

که دست ز <sup>سینه</sup> خط  
بر در سیکه <sup>سینه</sup> میکنی گدزی <sup>سینه</sup> نه زین  
نیک خو بست <sup>سینه</sup> ولیکن قدر <sup>سینه</sup>  
کو درین <sup>سینه</sup> نیک نفس <sup>سینه</sup> مانظی <sup>سینه</sup>  
بر و ای عاقل نادان <sup>سینه</sup> سیری  
مادر دهر ندارد <sup>سینه</sup> دیگری <sup>سینه</sup> نه زین  
بشنوای جان <sup>سینه</sup> که نگوید <sup>سینه</sup> در <sup>سینه</sup>  
که درین <sup>سینه</sup> باغ <sup>سینه</sup> نیاید <sup>سینه</sup> پی <sup>سینه</sup> سیری <sup>سینه</sup> نه زین

میسوزم از ذرات و از <sup>سینه</sup> بگردان  
مرد جلوه می نماید <sup>سینه</sup> بر <sup>سینه</sup> شکر <sup>سینه</sup> گردان  
نیهای عقل و دینی <sup>سینه</sup> سپردن <sup>سینه</sup> تمام  
بر غول <sup>سینه</sup> با <sup>سینه</sup> پیشان <sup>سینه</sup> یعنی <sup>سینه</sup> بر <sup>سینه</sup> سنبل  
ای <sup>سینه</sup> چشم <sup>سینه</sup> ستان <sup>سینه</sup> در <sup>سینه</sup> عین <sup>سینه</sup> نظای <sup>سینه</sup>  
حافظ ز خوب رویان <sup>سینه</sup> کج <sup>سینه</sup> تو <sup>سینه</sup> جو

بجان <sup>سینه</sup> بلای <sup>سینه</sup> جان <sup>سینه</sup> شد <sup>سینه</sup> یار <sup>سینه</sup> بیک <sup>سینه</sup> گردان  
تا او <sup>سینه</sup> بسر <sup>سینه</sup> بگرد <sup>سینه</sup> در <sup>سینه</sup> بر <sup>سینه</sup> ترش <sup>سینه</sup> با <sup>سینه</sup> گردان  
بر سر <sup>سینه</sup> کلاه <sup>سینه</sup> بشکن <sup>سینه</sup> در <sup>سینه</sup> در <sup>سینه</sup> قبا <sup>سینه</sup> بگردان  
بوی <sup>سینه</sup> بخور <sup>سینه</sup> عین <sup>سینه</sup> کرد <sup>سینه</sup> در <sup>سینه</sup> سب <sup>سینه</sup> با <sup>سینه</sup> گردان  
چنگ <sup>سینه</sup> حزن <sup>سینه</sup> و <sup>سینه</sup> جایی <sup>سینه</sup> نواز <sup>سینه</sup> با <sup>سینه</sup> گردان  
گر <sup>سینه</sup> نیست <sup>سینه</sup> رضای <sup>سینه</sup> حک <sup>سینه</sup> رضا <sup>سینه</sup> بگردان

مسلم

نگه دگرش بگویم خال این <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>  
عیب دل که درم دوشی <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> وضع کنی  
حلقه لغزش تماشا خانه باد صبا  
عابدان از آفت ز لبر ما <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> فلانند  
زلفت دل در دوش بسیار اندر <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> گردن  
رزه بر غصای هموار <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> زنگان <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> مودت  
انگیزن در جست جوی <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> تو خود <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>  
حافظه از در گوشه <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> خرابی ناله  
از مراد شاه منصور ای <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> فکر سربستان

محل و صابر است <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ز بخران <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> کدین  
گفتم نیت شوخ آن <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ایوان  
جان صد صاحب <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ای <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> بیست <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> مکر  
ای نداشت <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> کوهزار <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> موی <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> موی  
با هواداران <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ره <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> و <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> حمله <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> بند <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> بند  
نا قدر <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> خون <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> در <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> کندان <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> زلف <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> غیر <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> یون <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>  
کس <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> نید <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> دست <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> نه <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> فتنش <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> از <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> هر <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> سو <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>  
ای <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> نصیحت <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> کوه <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> از <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> آن <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> خم <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> بر <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> و  
بیشری <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> نیت <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> نکر <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> تو <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ت <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> باز <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> و <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> بر <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> و

یارب آن اموی <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> کین <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> کن <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> یار <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>  
نیت <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ز <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> مرده <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> مار <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ای <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> در <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> با <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>  
ماه <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> و <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> خود <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> سید <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> بلبل <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> چه <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> با <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> م <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ن <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>  
سنگ <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> و <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> کل <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> کشت <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> عمیق <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> از <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> آن <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ک <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ز <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>  
حالت <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> عا <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> س <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> کین <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> بر <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> دل <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> از <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ک <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ی <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>

و آن <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> س <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> و <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> در <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> آن <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ای <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> یار <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>  
یعنی <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> آن <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> جان <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> تو <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ز <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ک <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> یار <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>  
یار <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> روی <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> هر <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ک <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> و <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> مین <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> یار <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>  
یار <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ب <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> آن <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> گو <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> هر <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> خ <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> شان <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> س <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> یار <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>  
پیش <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> عشق <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> سخن <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> ز <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> باغ <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> از <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> مین <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub> یار <sup>سیدین</sup> <sub>میرد</sub>

سخن نیست که مای تو محو است  
آنکه بودی طغیان زنده حافظ ما

بشنوای بیک خبر که خبر بازرگان  
بر او شس ز غریبی بودن بازرگان

ای قبا ی با پشاهی است بر بال  
اقاب فتح را هر دم طلوعی به  
جلوه گاه طیار قبایل کرد در هر  
در رسوم شرع و حکم با هزاران  
ایچو نیش ز منتقار بله بهیچیکه  
که در خورشید فلک شمس در عالم  
ایچو کند طیار گردونه او در کار  
عرض حاجت در درم هر  
خبر و پراکنش حافظ جوانی

تاج شاهی را فروغ از لوی  
در گناه خردی رضایه  
سایه انداز و همای تو هر گردون  
آنکه هرگز نشد فوت از دل و امان  
طوطی خوش لجه بوی گل  
روشنای تو چشم اوست خاکبای  
چرخ بود از لال جانم تو  
را در کس مخفی نماند بر دوع  
بر امید عفو جان بخش که بخشای

ای خوز بهای با ذوق کار راه تو  
ز کس که نشد میکند از صد برودن

نخورشید سایه بر در و کلاه تو  
ای جان شوه چشم سایه تو



خونم بخور که هیچ ملک با جمال  
 آرام در هر خلق جهان را سبب تو  
 با هر ستاره سر و کار است تمام  
 یاران منم نین هم از همه جدا شدند  
 حافظ هر طبع ز غنا بر کس نیست  
 ای آفتاب آینه در اجمال تو

از دل نیایدش که نویسد  
 زان شد کنار دیده و دل کی گاه  
 از حضرت فروغ رخ میجو ما تو  
 ما هم دوستانه دولت نیاه تو  
 آتش زنده بخشم در دوا تو

صحن سرای زبده چشم تو  
 در اوج ناز و نغمی ای آفتابین  
 آن نقطه سیاه که آمد در انور  
 نامش نیست بار و دم کنان  
 تا آسمان ز طغنه گوشان ما شود  
 در چنین بطنش ابدل که چگونه  
 بر خاست بوی گل ز درستی در  
 مطبوع تر ز نقش تو صورتت باز

مشک سیاه بجزه کروان قال تو  
 کین گوشه نیست در خوشی کلاه تو  
 بارب مباد تا بقیامت زوال تو  
 عکس است در صدف پیش رخسار تو  
 گوهر زده ز منقده عمید وصال تو  
 گوشه زار بروی همچون سال تو  
 کاشنقه گفت با در صبا عرض حال تو  
 ای تو بهار ما رخ ز خنده حال تو  
 طغرائیس ابروی پیشش حال تو

ورز و خواجہ عرض کردین کجایم  
حافظ دین کند سر بران بر

شرح نیاز مندی خود باطل  
سودای کج میز که بنا شد کمال تو

ای پیکر آستان خبر یار کوی  
ماجر مان غلوتی غم مخور  
دلساز دام طره جو خیز کاش  
کردی کرت بران درد و کس بود  
سخن سخن مویسین دوش سبک  
در راه عشق قرق غنی و فقیر  
آن می که در جدول و جامه نوبه  
را که منع ما سر را می کنند  
هر کس که کفایت خاک در دست  
بر چنین جویشده ان سر عشق  
جان بر دست قصه از معرفت  
هر خد مادم تو ما را بدان کس

احوال کن به میلستان سرا کوی  
بایار آستان خبر آستان کوی  
همان غریب با جگر کش ای صبا  
بعد از آدای خدمت و عرض عا  
آخر تو دقتی که جودت ای صبا  
ای پادشاه حسن سخن با کد ای کوی  
کی در قبح کرشمه کس در آستان  
کو در حضور پیر من این ماجرا کوی  
کوی سخن معاشرت در چشم با کوی  
بر من سری چه دشت سبای صبا  
رزنی رویه س خدین با کوی  
شانه ما جرای کس که با کوی

هر کس که گفت خاک در دو سینه

کو این سخن نماند در چشم با بگو

بجان بر خرابات و سختی او  
بهشت اگر چه نه جای گناه کاران  
صد آفرین خدا بر بلای  
براست سانه میخانه اگر سری  
پاربا ده که دوم سرش عالم  
کس نمی بخشد تقاضای نگاه درین  
نیکند دل با میل زهد و خوند  
مدام غرقه حافظ سیاده در کرد

که نبرد در سر با خروای خدا  
پاربا ده که مستظلم حرمت او  
که ز درخشن با شش محبت او  
مرف بیای که معلوم نیست او  
نوید او که عامت قیاس  
که نیت معصیت و زهدی  
بنام خوابه بگویم در فرد  
کز خاک خرابات بود نیت او

بار بهاری رو کرد می کند از کو  
سر کل نزد کز می یاد می دهد  
مجلس بر عشق ز غایب مراد است  
من فردی حکم نیست تحمل ای صبا

کلبه عشق مندیده با ده چو دار کو  
کوش سخن شنوی دیده اعتبار کو  
ای صبح خوش نقل نافر نیت  
دست زدم بخون دل بر ضد بخار کو

شمع کز زنجیری لاف ز غار کس  
گفت مگر ز لعل من بوسه نداد  
حافظا اگر چه در سخن جان کنج  
از غنیمت روزگار و دل طبع

خضم زبان در آینه خنجر انداز  
مردم این بوسه ولی قهر  
از غنیمت روزگار و دل طبع

مشک سای تو  
تا بنفشه مید هر طره بسوزد  
ای گل خوش نسیم من بلبل  
من که مایل شستی از نفس  
دولت عشق تار بین کز بر خروا  
مهر تر سرشت من خاکدست  
خود وز بهر دو جام می که جسته در دوز  
دولت کدای عشق تو آن نسیم بود  
شاه نشین شدم من که کی خیال

پرده غنچه مید هر خنده  
کز نسیم صدق میکند ز سر  
عالم و متعال عالم یک شمشیر  
کوشه تاج سلطنت مشکند کدای  
عشق تو بر نوشت من را بر این  
این همه نقش من ز نامه رضای تو  
کین بر پر کس شود خاکه رسوا  
زود بسط بر لب هر که بود کدای  
جای دعاست جان من بوی با

خوش خمیازه عیاضه قاصد که در بهار  
حافظا خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خطه اریار که گرفت ماه از نو  
 ابروی دوست گوشت هم از نو  
 ای جگر تو منم جسم سینه پاکه  
 سلطانم هم را کج تو آنز بگوین  
 کردار اهل صومعه ام که روی بر  
 ساقی سیراغمی بره ام از  
 اپی بر وز نامه اعمال بافتان  
 آیا درین خیال که دار و کله می  
 حافظ که سا مجلس شایسته کرد

خوش خلقه امیر لیکه نیز سینه از نو  
 آنجا مال جبهه جانت بخواه از نو  
 کاینده است جام جهان بین که از نو  
 من بر دلم سیاه زده ز تو ان بنیاد  
 این بد و دین که نام من سینه  
 گویند سر و زنده بسجگاه از نو  
 بتوان مگر سر در حرف کنایه از نو  
 روزی بود که یاد کند پادشاه از نو  
 حالی بساد و عهده این بزنگاه از نو

گفتار بروی تماشایی با نو  
 غمیت تا دلمه بر آن لغت  
 ساقی پیار با ده که رخت بگویند  
 من و ش غطر عقل همنه وی  
 غم و فدا و سرورین کینه گذار

از طاق ابروان منم با نو  
 غافل ز حفظ جانب یاران از نو  
 از حال آخره کس در سیه ماه نو  
 کاینجا هزارانده سین به نیم جو  
 آنکه عیان شود که بر سر بر نو

مکمل هلال هر سه مریدان  
حافظ خجسته سر معانی و قفا

از افسر سپاه یک در طاهر و  
درس حدیث عشق بر خواند

هر کجا که بود  
مرا حقیقت خواند  
بملائی شد غم غم که باطنی کشید  
در کجوری افسان گوید با جان  
غلام چشم آن ترک که در خواب حوس  
رقیب و فاضل و هر دو هم کار است  
روان گوشه گیران را چشمش طوف  
همیشه بستمت را کمان سخن در  
نوکا ز دل بی بندی لغایت  
اگر مرغ زیر کبود حافظ در وفا

جهان برفته خواهد شد از آن  
که باشد مگر که بناید طاق آسمان بود  
که از آن چنین حقیقت در با آفتابان  
کجا رفتش ز دست منکسایان  
هر جا که کونیه پیغام  
که در طوف سخن ازش می کرد در جفا  
که گوی می آو کشد بر همه کمان  
که بر ابرو بگرداند خندان  
بترغزه صیدش کرد چشم آن کار

فرغ داس فلک دیدم و ماه نو  
کفتم ای کجاست میرد و خور

یادم از کشته خود آمد و کام دیدم  
گفت با این همه ساقه نومی شود

بکلمه

تکیه بر اختر شکر و مکن گنجیار  
کر روی پاک و مجروحی نیک  
آسمان کو مشور دل این عظیم کا بدین  
حشتم بد روز فال تو که در  
کو شوار زو لعل ابرو که ان ار  
آتش هدی یا خرس در جی اهر

تاج کماوس بر دو کمر کج سپرد  
از جراح تو بخورشید رسد صد تو  
خون من می بجوی خوشتر بر دین  
پند قی را ند که بر از مرد چو نیک  
دو خوبی گذر از صبحی شنبو  
حافظ این خسر ششینه بندازد

از خون دل تو هم تر در کوی  
دارم من از فراتش در دیده  
هر چند از نمودم از وی پیویدم  
با و صبا ز ما هم که نفا بر دا  
بر سیدم از طبعی احوال رو  
کفتم علامت آید که کرد و کرد

انی لیت و اهر من بجز القیام  
لیس الدموع عینی من دن العلام  
من جوب الحرب طبعه الیام  
کالمش فی الضیما تطلع من  
فی قربها عذابتی بعدا  
والمد ما رینا جابلا عامه

حافظ جو طاب آید صافی پیار  
حتی بدوق منه کاش من الکر امه

ای از شروع رویه شش  
همچو تو نازی سرتا با ایل  
در قصه خون عاشق بر بزم سو  
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بیل  
از کور سینه مردم در دم بر بزم ای  
کرد صد سخن نگری با تو با کرم

مانند چشم شش هم جهان  
بگویی نشان نداده از دنیا سرید  
که این کبر کشاد که گمان کشیده  
باشد ز تیر جوت در خاک خون چیده  
چون خود چند نام در سینه از سینه  
که عاشقان کسین دل برده نیندیده

جراحی روی ترا شمع ماه بر آ  
خز که قبه جانین عین سر بود  
بر ده جان بصبیا و او شمع در شش  
سوی زلف تو که جان با در  
بر آتش رخ زیبای او کجایی  
من ز بنده زلف ز بافتار و شش  
به نقشه که بر کنجیم و در آ  
مراد بر لب زلف است کجایی

مر از حال تو با حال خود  
سوی طغیان زلف تو که شش در یوانه  
ز مهر روی تو آس خون زید  
هر از جان که ای جانانه  
بوی خال کس با سر که دید بر آ  
کار خویش خود دیدم بدست کجا  
فزون ما بر او نشانه افشانه  
که بر زبان بنویسد حدیث سانه



صدیست در سر و خانه کوی که باز

شاد و در سر خانه هموای میخانه

خندانم بمنزله در خواه  
در لیل راه شوای طایر تیره  
باد و نفس نزارم که بخرن خون  
مزم که پیو نفس میرزم ز غمت  
ز دوستان تو اموز در طایفه  
ز شوق روی تو روزگار بچنان  
بره بی طرازک ملازم ز تو

که در هوای تو ز غمت با من از نگاه  
که دیده ام بر بند از شوق خاکی  
بسال از کنار افکنند نگاه  
مگر تو غفونی در دیده من نگاه  
سپیده دم که هوا پاک ز دستهای  
ز تیرتم بدید سرخ کن بجای کلاه  
که حافظ تو همین خطه گفت اسم

در سرای معانی رفته بودم از زده  
ز ناز و جبهه خندان شیرین کار  
بسوگن سخن در بندگی بسته گم  
فروغ جام و قبح نور ماه پوشیده  
گفته سازم غم منم زده

نشسته بر صفای رخ زده  
نگار شکسته و گل نظیره زده  
ولی ز ترک گل که تر سبزه زده  
عذار منی جان راه افک زده  
ز جوی غم بر رخ خور و پری گل زده

سلامم در دم و با من بروی خندان  
که کرد این که تو کردی و بهر دست  
وصال دولت جا دیده بر نهند  
فلک حنیه گش شاه نصرت است  
عروس سخت در این جهان با آن  
خرد که عالم نیست بهر کسب  
بیا یکدیگر حافظ که بر تو عرضه دادم

گر ای خمار گشتی مغفلس هزار دونه  
ز کج خانه شده خیمه بر خراب دونه  
که خفته بود را غوش خو خوار ز  
پا بهین ملکش و سر در کباب زده  
کشیده و همه و بر لبه بخت زده  
ز با هم غرض صدمس لوسه بر صفا زده  
نهر اصف ز دعای نامی شش

دوشنم بدم بیکدیگر خوار الوده  
آمدن کس که آن میخیزد با دونه و دوش  
شسته شویم کس که در این عالم  
بطهارت که در آن نزل بر می آید  
باشنایان رهش درین کسب  
در هوای این کسب بر خندان  
یک صافی شود از صافی طبعیت بر

خفته تر از این و بجا دونه الوده  
گفت پیدار شوای ره رود  
ما که در این در خراب الوده  
خفته شدیم در این کسب  
غرق گشتند در شتاب الوده  
جو هر روح چاقوت نزار الوده  
که صفای نهد در تراب الوده

لعل

کفتم ای جان در جهانست سرگلی  
 کفتم تا نظار بر ذمکت بیان نمود  
 که شود فصل اسرار زنی با لوده  
 آه این لطف با انواع عیب لوده

عید است موسم گل ساقی بیار باد واعظ که دی نصیب کرد عشقان این یکده در دزد دیگر کل را عیبی دان زین زهد با سبایی که خایطان کل رفت ای حرفان غافل چه آید در مجلس صبحی دانی چه خوش نماید از هزار کس که در عالم گشته زاده دامن کنان می شد در وقت شب از تالشتری بر کرد عیاشی لفظ صبح و شیرین تبدلند و چای یا تو سرتان از این لطف راده آن کس دلکشش من و آن چند بود	مکام گل که دیدت بی قیاس نهاد آمد و دیدش است تقوی نزد که عاشقی طلب کنی باستان ساد ساقی بره شکرانی اول شودش زاده بی باک زنی و جنگی بی یار و جام عکس خندارست در جام می نیاده مطایبه بقره سارده سارده صد ماه روزش حبس و هفت روز چون نظرش با چشم بر برگ گل گنبد روی لطیف دلکشش خرمی شده شمعها و شمع است در بار زاده دان ز شعر خوشش من و آن م
---	--

زمن را تا زمانی اهل سر میانه  
آن اموی سپید زدم بارون  
تا کی گتم غیبت از چشم دلگشا  
هر که گفت دشمن در شان به با  
بر شکر یا که کم از غیب کی خواهد  
که حاضر نیست یکی در غیب

دینا و فاندادی یار بر زنده  
یاران چه چاره سازم این دل  
روزی که شکر کن ای لور  
یار است که مرغی را با دانه بریده  
که او فدایم است آن میوه رسیده  
باید که آینه بشنیده

بچه کا بان که بخت شایسته  
نسا دم عقل راه تو ستار  
کجا میبرد ششم شده داد  
ز ساقی کمان ز بروی م  
نبیدی زان ساطع  
برو این دام بر مرغ در کن  
که بند در دست از وصل  
نوبه در دست و ساقی بود

که قدم با ده با جنک و خفا  
باید که تنی که دم روانه  
که این که شستم از جور زمانه  
که ای سپهر علامت زان شانه  
اگر خود را به بینی در میانه  
که عفت را بکنند از شایسته  
که با خود عشق باز و جوادانه  
خیال است که کل زنده

لکن

بره کشتی تا خوشتر بایم  
وجود ما همیشه حاقظ

ازین دریای بایداگرانه  
که تحقیقش فرعون است

عیشم برالم است از لعل دلخواه  
ای بخت گشت گشت گشت گشت  
بار امیرتی ای پناه کردند  
دی شب برویش خوش بودم  
از قول ما هر کردیم تو به  
جانا بگویم شرح جزا  
کاندیمین او این غم که دیدار  
شوق خرت بر در ایام حاقظ

کارم بکام است همه  
که بکام گشتش از لعل دلخواه  
پیران جان شینجان  
ای فصل جانان صد لوتش  
در فعل عابد است  
چینی و صد غم عالی  
از قلم بر در غار  
در شبانه در درگاه

نفس من جزو انا کرده است  
کسی که در ارزش جام بی نصیب  
مراوسن ز غنایمت چون حال شد

درین میانه بگو صوفیا که  
بر اینتر گشتند بر کلاه از فرد  
دلهم ز سر سه و ذائقه

بگوزاید سالوس سر قد بولک  
نوخز قدر از برای هوا می بو  
عظام هست زندان پسر و یام  
برو کدای در هر کدانشوا می حاقظ

که دست کرده در از دست استین  
که تا بزدق بری سبک کلان  
که هر دو کون سبز در بزدق کلان  
که این مراد نیایی مگر پشته

کرتیغ بارد در کوی آن ماه  
این تقوی ما پسر و انیم  
باشیخ دو اعظم شمشیر  
من زنده عاشق انگاه تویم  
عکسی ز دریت بر ما پیشا  
الصبر مرد الفسرفان  
حافظ بنوری زین کویه پیل

کردن سبک ایام حکم لسه  
لیکن چه چاره بخت کراه  
یا جام باد یا نصد کوماه  
استغفر الله استغفر الله  
ایینه زویا اه از دست اه  
یا لیت سری تمام الفاه  
گرمی شیندی زین کویه خواه

ناکسان پرده برانزده یعنی  
شاه خدایه و منتظر کدایان

ست از خانه بردن تاخته بوی  
قدر این مرتبه شناخته نمی

بازم از بای در انداخته یعنی چه	نوسر زلفت بر دست من کرد
از میان تیغ نما آخته یعنی چه	سخت بر زبان گفت که سر من
عاقبت با هم که باخته یعنی چه	هر کس ز نمره مهر تو خوشی مشغول
ایچین با هم در ساخته یعنی چه	زلفت در دست صبا کوشش بنیام
خانه ای غیر نبرد است یعنی چه	حافظ در دل شکوه نرسد و از یاد

خداوند مرا آن ده که آن به	دصال از غم سهر جاودان به
که از زلفت از دست نشان به	بیشتر ز دو با کس نغفتم
بگم آنکه دولت جاودان به	دلاوایم کدای گوشتش باش
که این سبب ز فراق آن بوستان	بگذرم دعوت ای زاهد
بیان او که از ملک جهان به	بر باغ مبهگی مردن درین راه
که آتش سرگی شود آن تا توان به	خدا را از طلب با بر سید
بود شیر ز ما از اصفهان به	اگر چه زنده رود ایچک است
بود فاش ز خون لرغوان به	کلی کان با مال سر و دست
که رای پر از نخت جوان به	جوانان سرب از سپه پیران

شبی می گفتش کس نمیدید  
سخن اندر دمان کجاست

زمر وارید کوشم در جهان به  
دلیکن گفته حافظ از آن به

ای که با سلیقه زلف در آید  
ساعتی باز مفر ما و بگردانست  
پیش پای تو میرم بصبوح و شب  
آرزویش بستم خیمه از لعل  
اوقین بر دل سخت تو کار بهرقا  
زهد من با تو به سجده که سنجی دل  
گفت حافظ در کتبش ز تو سر به

فرصت باد که دیوانه نواز آید  
چون میرسد در این باب است نیاز آید  
که بهر حال برانده باز آید  
چشم پرده که بشبده باز آید  
گشته غمخواران ساز آید  
مست و آشفته بخوار آید  
مگر از مذنب اینضایفه باز آید

از من جدا شو که تو ام نور دیده  
از چشم زخم دهر سادت گزیده از آنکه  
از دامن نورست ندانند عاشقان  
منم کس بخش وی ای غمخواران

آرام جان در نفس قلب رسیده  
در دلبری بغایت خوبی رسیده  
پیرا من بصوری ایشان در دیده  
سعد و دارست که او را ندیده



ایده اندم که خرابی از مملکت  
 در مقامی که جوانان چون جلوه  
 در ره تفران سلی که خط با شست  
 نقطه عشق نمودم تو بان سبوت  
 قدحی نوش کن در جوی بر افلاک  
 کاروان رفت تو در خوابت  
 تاج شاهی طلایی که بر ذاتی بجای  
 حافظ از هر کس ناله که گسرا

بی ز رو کج جبهت قارون  
 چشم دارم که بجای از همه نرو  
 شتر طاول قدم آنت که بخون با  
 در نه چون سبکری از دایره  
 تا کینه از بی ایام که چون با  
 کی وی روز که بری بجای چون با  
 در خود از گوهر شید در فید  
 هیچ عاقل نپسند که تو بخون

احمد الله علی محمد لیس سلطان  
 خان برضان شهنشاه شهنشاه  
 دیده ما دیده با قبال تو ایمان  
 ماه اگر با تو بر آید بدوشش نرند  
 جلوه و جنت تو دل میره وارز  
 رشک که کاک ترکانه که در طابع

احمد شیخ اویس حسن الخاقانی  
 آنکه نرسید اگر جان جانش خانی  
 مر جای چنین لطف ضرار  
 دولت احمدی بخشنه بجای  
 چشم بد دور که هم جانی در هم جانی  
 بخشش و بخشش تا جانی در جکی

گر چه دوریم بیاد تو قدح می تسم  
سرعاشق گزنده خاکد ر مشرق بودم  
از کل باریم غم غمش گفت  
ای نسیم سحری خاکد یار یار

بعد منزل نمود ز سفر روانی  
کی نکاشش بود از جوش کوه  
جنه دجله غم دادوی روانی  
تا که حافظ از آن دیده دل نواز

ای باره خواب داد ز نسیم سها -  
مشیت بیجوری روز روز تو تا کرد  
ای در توام در بان در بهر شاه  
در دایره قسمت ما نقطه نسیم  
یار یکت ساید گفت این کیکه در غم  
هر خود و خود را - در عالم زندگی  
دی شب که از لفت با یاد هم گفتم  
صد با و صد اینی در سید قصه  
مکم خود و خود را - در سید قصه  
ساقی سخن کل لیر می نویسی

دل تو بجان آمد تو نیست که باز است  
کز دست نخواهد شد با مان -  
دی در توام نسیم در لونه سها  
لطیف آنچه خواندنی حکم از تو  
رخسار کس بس نمود آن شاه  
کوه است همین که خود می نویسی  
کشف غلطی کند زین کس کرد  
اینست طریق ایدل با او شده  
کوهست درین مهتاب خود نمی خورد  
شمس در همان کن تا باغ سهار

دامن باریقه خون از آفتاد  
خارش را پیش ماه کفایت  
سر و بالای من اندم که در این  
مشکل عشق در جود و اس  
نظم پاک توان در رخ صفای  
خیرم که مست محبوب جهانی لیکن  
من بگویم که ترانار یکی لطیف  
بجز ابروی تو محراب و خاققا

بغضی که گشت خشم را شنوان  
بست و دست بر سپرد و شنوان  
بهر محل جامه جان اگر قبای شنوان  
حل این نکته برین فکر خط شنوان  
که در اینده نظر بر بصر شنوان  
روز و شب سر برده با خلق خدا  
تا بگردید که ایستد در عا شنوان  
طاعت غیر تو در بند شنوان

در هر هوا که چون تن نظر شنوان  
مرغ که باغ دل را شنوان  
و کار خانه نشی از کس با کرا  
در کس شنوان و شنوان  
خو که غم سر در در شنوان  
ساخته وصال جانان بجز شنوان

کز منی بود زندان شنوان  
بر شاخه غم شنوان  
آتش که بسوزد که شنوان  
ایجا حبیب و ایجا شنوان  
خزنده شنوان  
واری که شود که با از شنوان

در نظر سبزه با پای هر ان حیرا  
ما قفان لفظ هر کار بودند  
جلوه گاه رخ او دیده من نیست  
که بار و باج رساند نفسی بوی تو  
وصف رخساره خود بشد رخسار من  
مگر خم سیم سیاه تو با موزد کار  
مغلسا بنه هوای می و مطرب در دم  
عند ما بال کبشیرین بنیان  
باید لرزندی حافظ کند منم

من خنیم که نمودم در ایشان  
خشن دانم که درین دایره کردند  
ماه و خورشید همین آینه میکردند  
عقل و جان کوهری بنیان افشاندند  
که درین آینه صاف نظر سراسر  
وز نه ستوری و می همه شش شانه  
آه اگر خورشیدین کردند  
ماه بند و این قوم حسد او نهادند  
دیو بگردانان قوم که قران خوانند

در خم سیم مهر مردان  
خدا ای نصیحتی کو سخن از سبزه  
صراحی می کشم بنیان در مردم  
من این عشق را بخواهم سوختن  
مهارت کو می ندانم را که با کلمه

زهر در میدم بندش و دیگر در  
که نفسی در خیال ما زین تو سر بر  
عجب کن آتش این رزق در دفتر  
که پیر مغز و بندش بجای بر دیگر  
دش من نکند به پیر و دیگر

زبان آینه است لیکن در مکر که کس مرغان خوشی را ازین خوشتر نکند به سود انصاری کی ایدل که در دهر دری میگرداند زهی دیگر نکند گویی از آشی عشقی چون تو سرگرد بروین و غمظ یعنی برادر بیگانه که سر تابی حافظ را بسرا در زبیر	میان که میخندم که چون تنم بر به خوش صید و کردی با تو سخن در هیجان ما و دستهای عشق خدا را حسی می گویم که پیش بر تو ران زده جانان انصاف با می سروشی برین خوبی تو گویم برین خوشتر برین شایسته دارم
--	---

یا در هیئت شهر و قریه سخن گوید یا او شاه را به لطف گذر نکرد آه خود گذر با جو نسیم سخن کرد در سنگی ره قطره باران آید کرد سودای قلم عاشق کز سر بر نکر کاری که کرد دیده مانی لب نکرد بهر خفت از تو تا ز کار سر نکرد	و به رفعت و دلش کان از نکر با بخت من طایفه و سیر و لقا من ایستاده تا کنش جان فدای گفتم مگر بگردن من سیران کنم در آن اگر به بال و پیرا غم بین بر کس دید روی تو بودیم هنگام زبان بریده حافظ دانا
--	--



در یاد کوه در ره من ضعیف  
کردم زنی طر شکر این کار  
در اردوی تو تر نظریا بگویند خان  
حافظ کبر پیش تو خواهد بر جان

ای خضری خسته مدوده بهیتم  
نگری کن ای سباز کجا گام  
آورده و کشیده و موقوف  
در این حال اربده خسته مملتم

شتری از سلامت حلتی سلم  
آن خوش خبر کجا است کین شیخ مراده  
از بنا کوشیده ازین طر فترده  
پیمان شکن بر اینه کرد سینه دل  
می حبت از سحاب اهل حرمی و  
در بحر غم خفا و سپهرش نظر کفایت  
و اعقاب تو جامم مطلب است عام  
ساقی پاک در و گل است در زمان  
بشنو ز جام ماوه کاین الهی  
حافظ کج میگوید دارد سر کار

سده حمد متورن غارت انعم  
تا جان فغانش بخور و میم قدم  
اینک خضم او بر سر آورده اندم  
ان العمود عنده لیک الفی هم  
جز دیده اش بر اینه پیرون بر افام  
الان فذندت و ما نفع الندم  
این قول نا صح استان عام جم  
پیش آرا جام و غم خور از شهرت کم  
بسیار شسته شو هر چون کس قبا دو جم  
کالیطرنی کعبه و اللیث فی الاعم

برهان سیکردی هزاران رفته دریم  
برین کجاستان و چه سبب پیچوار  
الاهی منشین که با اینست  
جهان پر برین پندارین تا درین  
برقائست در می شدم غرق چون گل  
جهان قوی و باقی فدای شاه دست  
شیر صفت هم از تیر و دم خور  
چو هر خاک با آرد فغنی تو در این  
از برهای من غیری که نیند تو عالم  
صدت از دهنی که در این عالم

ساکر خیم هجرت هزاران دریم  
شمر که غایت سرمان ز با انوشیروان  
هر روزی میادند هم که بی با تویم  
که در آنسوی رخ نیکشش طول از جان  
سپاری بود بیکری سینه زان رخ  
که سلطان عالم را طفیلش می آید  
اگر در وقت جان او درج با سینه  
که غوغا یکند در سر خفا چشم  
حرام باد اگر شریخی دو سینه  
همان را غلط کردم که حافظه چشم

بوی خوشی که در دل من داغ زلفش  
بر آستان میدت کشادم در شرم  
هنگام که گیت این ضلع غم خاک

تیمی کن در جان من که چون عین  
نیفته زار شود بر تنم تو در کدم  
که میگذری خدی تو در غمندی از نظم  
که در یکی است غمزدی سررم

عقل



غلام مردم ترسم که با سپاه دین بهر نظر است با جلوه یکتا یکتا	بهر قطره بیار در خود در دل آ کس این که شده نه بزند که من نمی گم
بیا که حلقه کار بگذرد چون ز شوق در دل آن نشکافن بزم	

جانه در پی غم سوزم دیار خود با غم غریبی در غربت جور می تا بم	جانه خاک کف می یار خود با بشهر خود در دم و شهر یار خود با
جو کاغذ نه پیدا است باری ان ز جو مان کس بر آورده وصال تو م	که ز فردا غم پیش نگار خود با ز نیکوکان ضاروند کار خود با م
همیشه پیش من عاشقی در ندی بود بود که فیض از دل رسنمون شود صاف	در که بگو ششم و مشغول کار خود در که نه تا با بزم سر پان خود با م

چهل سال بگذر رفت که من لا محاله هر که پس طاعتی سر می نمودش	که ها کاران در که به پیمان نام سایه غمی نشد ز می صاف نام
از چاه عشق و دولت زیند ان با کاز در شان من بردوشی کلن بر	پوسته صدر مضطربها بود م کا لوده کجاست قد ولی با کده ام

شهباز دست با دستم بار هر دو  
جیغفت بلبل جوی من ای کلان  
است و هوای بارش خوشتر از روز  
هفتاد و نهم بر سر تفریح تا کلبه  
تو همان شمع خسته که در منی زلف

از یاد برده اند هوای شبنم  
باین سان غمگین که خاطر خوشم  
کو سهدی که خیمه ازین خاک بر کنم  
در نیم خواهد برده ز کار است  
شد منت موایب او طوبی

حاشا که من بگویم کل ترک کنم  
از قال و قبیل دور رسد عالی دلگرم  
مطرب حکایت تا به حصول زهدم  
از نامه سیاه سترم که روز شتر  
کو یک سبج تا گلشنی شرب  
کی بود روزمانه و فاجام من  
ایر جان عازر که کافقار دست

من لاف عقل میزنم این کار کنم  
یکجند تیر خدمت من خون کنم  
در کار بانگ بر لبط او ازین کنم  
با و فیض لطف او صید این ماه  
مان خسته طالع و خنده کی کنم  
تا من حکایت ارجم و کادوس کی  
روزی رخس برینم و سیم و

عالمی مصدق وقت در آن بنیم

که گشتم ز بخت و خوش شبنم

<p>تا حرفان در غار الجب ان گنیم          بنی اراکل جهان با کدی بگریم          سرپار از رخ ساقی دینی          کرد بدست که دامن زخمان          که مگر شود آینه سر آگیم          مرد این باران نیست دل گنیم          و کوا با بد لیکت گنیم          این قناع که همین بنی گنیم          که اگر دم زخم از جرح بخوریم</p>	<p>بز صراحی و کتابم نبود یار و نیم          جام می کرم و از اسیر با دورم          سر که در خسته لغوی زده ام          سر باز او کی از قلم برارم چون          بردم که در ستمت خدا بپند          یزد شک من و با غم از سیم          این دل من بچال سر لغت          من اگر چند سر با تو در کاظم          نهاده اصف خندم دلم از داده</p>
<p>خوش اندمی که ازین سیره برده ام          روم در دهنه رفوان که مرغ آن گنیم          جو در سزا که سبب سخت بند شتم          در بیخ و در ده که غافل را کاشتم          چرا بگوی سسر با تیان بودم</p>	<p>حجاب همه جان میشود بر شدم          چرخ نفس نه سزای جز در پیش آن گنیم          چگونه طوف گنم در فضای عالم گنیم          جهان شکر که بر آدم کج بودم          مرا که منزل حرمت کن ما</p>

اگر خون دلم بوی خوشی می  
طراز پیرین ز کشته مبین چون مع  
پادوستی حافظش او بردار

عجیب مبار که همه روزانه  
که سوزناست نهانی درون  
که با وجود تو گشت و زگر کن

خیز تا از درخیز گشت ادبی طلسم  
زاد راه جسم وصل نباریم  
اشک آلوده ما کبره روانی  
لذت ذائق غمت بر دلم ما باورام  
نقطه حال تو بر لوح صبر شوان  
عشوه از لبش برین نمودن بجان  
تا بود سخن نظری دل سودا زده را  
چون غمت را شوان یافت کورده  
بر در مدرسه تا چند نشسته حافظ

بر در دوست نشسته و مرادی  
بگویی ز در سیکره زادی طلسم  
بر سالت سوی او باک نهادی  
اگر از جو غم عشق تو دادی طلسم  
مگر از مدک دیده مرادی طلسم  
شکر خنده بر کفایت مرادی طلسم  
از خط غایب سای تو سودای  
با بامید غمت خاطر شادی طلسم  
خیز تا از درخیز گشت ادبی طلسم

بسال روی تو چون کلک چشم  
دل ز بی نظار مدسوی روزگار

دل ز بی نظار مدسوی روزگار

بیا که تل و کله در شمار مردم  
 سزای یک کشته شیری نمی بینم  
 تخت روز که دردم رخ تو دل  
 بر اضطراب که درم کجاست  
 سحر سحر که درم سر سارپی دا  
 بوی مزه وصل تو تا سحر که دو  
 برامی که دل در دست حافظ را

ز کج خانه دل می ششم چون  
 نمم عالم و این گوشه معین  
 اگر رسد غلی خون من بگردن  
 براه دوست نهادم چراغ روشن  
 کم نه خون بگریم کف دست  
 براه باد نهادم چراغ روشن  
 نمان نیاید که درم دردم

خیال دی تو در کارگاه دیده ام  
 هوای خواجه کیم بود بندگی تو  
 امید در صلت بر فرزند تو  
 کجا چشم سباه تو بود کردن  
 ز شوق جز تو نیست بهر خاک نشاند  
 ز غمزه بر دل ریشم چه تیرا که گشت  
 تو غنچه بر سرم از کوی او که گشت

بصورت تو بخاری ننشیدم  
 امید سلطنت بود صفت تو که زیدم  
 طمع بدو در بخت ز کام دل من  
 که من جو آهوی دخی را می رسیدم  
 ز لعل با ده فرزند چو شوقا که خیزم  
 نه غصه بر سر گوشت چه پارا که شیدم  
 که برده بر دل خونین بوی او رسیدم

بناگی تو سوسند ز نور دیده حافظه

که بی رخ تو سرور غم از رخ دیده

مرد که از غم سیر تو از جهان بوم  
سخن بگوی که پیش لب تو جان بوم  
رو امدار که جان پرست ز جهان  
خوش آن زمان که به بنام روان  
چو در میان تو بنیم بارگزار بوم  
کمان خویش خم ابروت ما لطف  
که ای کوی شایم جاسته دارم  
نشانی مسل با دهر طبعین که  
کوک که تا قطارین در بر برای

بیا که شتر از خویش از جهان بوم  
رنگین که درین صبر است از جهان بوم  
خدیجه کام دلی زان لب و دکان بوم  
تو خود بگوی که ما از خود راه  
چو در کنار تو بنیم از سبب ای بوم  
که ما خویش جویتیری از کمان بوم  
رو امدار که محروم از آستان بوم  
که باری از پی وصل تو بر لبان بوم  
که هر چه باری تو باشد چه بران بوم

خرم آن روز که زین چرخ در آن بوم  
کرید راهم که بجای سبزه راه غم  
چون عبا تان بجز در دل سبقت

راحت جان طلم در پی جانان بوم  
که سوی سران زلف لبان بوم  
بهواداری آن سر و فرمان بوم

۱۰

<p>مردای طیبم از سر که سر بر نزارم          بیساقم قدم نه که ز چندی شوم          غم از غم می این بس که غم نخوردی          در کسرت کو بخوانم ز در خود          بمن ابروی برستم هدایت می قدم          ز زرت کنند ز نور زرت شد در          دلان نظار بجوی غم دل زنده شود</p>	<p>بجو دم می ره با کن که ز خود بر نزارم          می نوش تا سب در ده که غم خط نزارم          نظری که ز تو با کس نطس در کند نام          تو بر این من برانم که دل از تو بر نزارم          میرسد دل روستم که دل در نزارم          من منوای مضطربم که ز نزارم          چو یک بکیت بجوی مرد در نزارم</p>
<p>در نماخانه خستش می خوش دارم          عاشق وزندم دیواره باو آید          که بکاش از ندان قهر می خواهی زد          که تو زبان که مر او بگوید مانع دارم          ناک غمزه پاد زره در کس          که چنین چه بکشد به خط ز کجاری          حافظ چون در شادی جهان در کند</p>	<p>کسر زلف و زخ فاعل در نزارم          این همه مصیبت این جور می نشین          نقل شو شکر این می نشین دارم          من با بخت زلف شو نشین دارم          چکی با دل موجود بکشد دارم          من زخ زده بخوابد نشین دارم          بهتر است که من با خود خوش دارم</p>

در خوابات معان که گذر افتد بازم  
حلقه تو بیکر امروز جز ما در غم  
در جوید و اندوه در دستش  
صحبت خور تو ای که بودم تصور  
همچو جنگ از کشتن دوی ندی گام  
ما برای دل خون گشته بودیم گام  
سر سوهای تو در سینه ماندی پیا  
مرغ سان از قفس خاک سواستی آ  
که بر سوی سری برین جا خطا با

چهل سوره و بجاده و عدالت بر ما  
عازن مکنده سر و آنگه در غم  
جز بدان عارض شمع بود بر دلم  
با خیال تو اگر باد که بر دلم  
چون نی از زربانت بر می  
زاکه خربنت غم نیست کسی در غم  
چشم تو در من افکاش کردی از غم  
بایدی که مکر صد گشته سبانه  
همچو زلفت همه را در غم

دوش سوهای ز رخ کفتم سر بیرون  
قاقتن اسر و کفتم سر شیدا زین ساز  
مکنه با سنجیده کفتم در اعدا دور  
ز در روی شیشم از طبع ما که گاه  
ای شیم حضرت سلی خدا را تا بی

گفت که ز خیر تا بدیر این خون گم  
دوستان از دست می بر خجسته گم  
عشوه فرمای طمن سب از نمودن  
سایه جامی برده تا جهره را کلون  
ربیع را بر هم زخم اطلال را چون نم



دوست  
من که در بر دوشم کج وصل در میان  
ای نه نامهربان از نینده حافظ با باد

صد که گدای بجز خود را بعد ازین قارون  
تا دعای دولت آن حسن زو زو زو

دوستان وقت کل آن کز بخت  
نیست در کس کرم و وقت طیکند زو  
خوش سواد است شرح کز حدیث  
ارغنون ساقی فلک رفیق اهل انوار  
خون بچویش آهوازی نزدیک است  
یکشتم از قدح لاله شراب موهوم  
حافظ این حال غمخیز با که بگویم که ما

شخص باهل دست این جهان خوش  
چاره آنست که بجای می لغو و شوم  
ماه روی که بر پیش می کلکون تو  
چون این مضمونه نیایم جدا از تو  
لاجرم دیش هر ماه و تو میخوشیم  
بستم بر دور کیمی مطرب است میگویم  
میبدایم که در موسم گل خاموشیم

در دم از بارت و در مایه سیریم  
خون ما آن بگرست سانه زیت  
آنکه میکونید آن خوشتر من  
هر دو عالم یکم غوغ روی او

دل فدای ادر شده جان سیریم  
وان سزایست بریشان سیریم  
یار ماین دارد و آن سیریم  
کفقت سدا و پنهان سیریم

عاشق از قاضی شرمیدی  
بر جهان گفته ما ستم کنیم  
یاد باد آن کو بقصد جان  
چون سر آمد دو است بیاسی  
اعتمادی نیست بر کار جهان  
درستان در برده سبک بود  
محتجب داند که حافظ عاقلان

بلکه از رغبتی سلطان ستم  
چون که بگذشت سلطان ستم  
عهد را انگست سپان ستم  
بگذرد با جام جسمان ستم  
یکدیگر گردان کردن ستم  
گفته خواهد شد بهستان ستم  
اصف ملک سپان ستم

روی شبست لاشک ره خوابت  
روی بخار نظر ستم جلوه نمود  
چشم بر روی ساقی گو شمع بیا یک  
نقش خیال روی تو تا وقت صبح  
ساقی بصورت این غم کایست  
ابروی یار در نظر ستم تره غم  
هر مرغ نگر از شاخ طربت

نقش بیاد روی تو را بست  
در دور لبه بر رخ تما ستم  
غالی چشم و گوش درین مانت ستم  
بر کارگاه دیده چو آیت ستم  
حق گفت این بر روی نایت ستم  
جامی سپا کوشه خواب ستم  
بازش بطره تو منظر ستم

3

فروش بود جان حافظ کین زینک

بر نام عمر در دولت احبابم دم

دوش بیاری چشم تو سیر از دم  
عشق من با نظمش کین تو ام روز  
باز شبات خودم کین تو زینک  
در ره عشق از آن سوی فنا صفا  
بیه غم از سیر کمانه از تو نیست  
بوسه بر درج عشق تو حلال است  
عاقبتش هم مدار از من بخانین  
من جو صاف نظهری بودم دانایین

لیکن از لطف لبست صورت جانم  
دیر کامت کین جام سلامت  
بر سر کوی تو از باج طلبشتم  
تا نکویی که تو غم بر سر امدم  
چون محبوب کمان بروی خودم  
که با فنون جفا نموده ای بهر  
که دم از خدمت نه ان زده ام  
که در غمخواری ششاد بنده شستم

دیار شد سیر و بوسه و کف زدم  
ز ابر و در که طالع اگر طالع خست  
ایدان نشان قتی در عین تجرب نماند  
عقب کس بر نمی رفت زینک

زینکیت کردم و از در کلام  
جامه بدیشش در لطف نگار  
وزی جهان برست و تنی نگارم  
لعل بیان خوشتر است و من خوشنگوار

آن شد که چشم بزرگان بود ازین  
بر خاکیان شوقشان سرمد است  
چون کاینات جلدی بوی تو زین  
چون بروی لاله و گل فیض است  
بر یاد رای انوار آسمان طبع  
برمان ملک دین که زدن  
خالی مباد کاف جلالش ز سرور  
کوی زمین بر بوده چون کائنات  
غزم سبک غمان تو در دلم آورد  
اسل نظر آیسر تو اندازند بر  
حافظ که در شای تو چندین لعل

خضم ز میان رفت مشک از کمان  
تا خاک لعل کون شود مشکبار  
ای آفتاب سایه ز ما بر مداریم  
ای ابر لطف برس خاک میبار  
جان میکند فدای کو اکبر شایم  
تبدیل سال و ماه و حسرت زان  
فرستایان سرت که کفند از هم  
وین بر شیب که کفند بی حصار  
این یاد از مرکز عالمی در هم  
فرشته صاف آصف هم  
بش کف تو شد جمل و سر پا

دیده دریا که زان لعلی افکنم  
از دل شک کنه کار برارم  
خورد لعل تو نظر مایه مایه

واندرین کار دل تو شیب بر افکنم  
بگاشش اندر کینه آدم و خواکنم  
عقد در بند کوشن چار کنم

<p>عقل ننگ درین گنبد شکست          یکیم کسی که خود را امر ایجاب          تا جزو قفس سر سودا زده دریا          من جز او شترت امر فرزند آدم</p>	<p>ز عشق جام برین شربت افشانم          مایه خوشنمایی ایجا که دل را لقا          کجا بند قبالای منه خوشنمایی          حافظا مگر بر ایام جو سوا</p>
<p>که در هم حاصل سی روزه و غزیرم          بس خجالت که بیدار این تقصیرم          ز راه صومعه بر بای نهند سپهرم          من نه آنم که در گنبد کسی بندیرم          تا نیم در گذشت این سر و پیشیم          وای که خلق شوند که ازین برورم          نشنوم تا آنکه بود با درونی برورم</p>	<p>روز غیرتست من این روز دران          دوسه روز است که دورم می خوانم          من بخوار نشستم برین که کعبه          بند میراند دهد و اعظم سرم          آنکه بر خاکد میکده جان داد چای          یکشم ناره و سبزه و تقوی برود          خلق گویند که حافظان بر شوینم</p>
<p>در بس فقر کار اصل دوستم          در کینم انتظار وقت فرصت گنم</p>	<p>در نگاری شده که در چنان مستم          تا من اندر دام وصل از هم تدرودم</p>

نیدا مار روز که هم  
نبرد راه و فخره اسیر  
دستهای خوشنید بگویند  
در صبا اشان بخیران مردم  
تستای بر شاد حضرت پشازین  
علوه باشن این کیند روح  
حسرو امید روح جاه دار فرین  
دیدم بر پیشانی کی که تو باش  
حافظم در جلای دروی کهنم در مفضل

خال زردانیزم مردم روز  
یار دار ایدل که خند نیست  
در حضورش تیر کیم غنیمت  
وزر یابین وکل استمداد  
لشکر کردی تباختی غنیمت  
چون دعای ما بشاد و مایه  
الهم کسستان بوی حضرت  
زین دایره که اندر کوه خلوت  
کسرتن شکر که چون غنیمت

ز دست گوته خود ز بارم  
مکر ز بخر مویی که مردم  
ز چشم من کس وضع کردن  
ازین کسان می بر لب جام  
من از بازی خود دارم می

که از بالا بلندان هر سارم  
و کز نه سر شیدا ای برارم  
که شت بار در اخری شام  
که کردا که ز راه زور کارم  
که نور مردم آزار سبب ندام

سینه ام تراش و از زخم جانانه  
شماره واسطه دوری در بر کنده  
مر که ز بجز سر زلف بر می بریدان  
حرف ز بهر آرزایان است سرد  
چون بیالدم از توبه بگردم  
سوزن بر من آتش کیم چون  
است ای شیخ نیست که در سوزن  
ترک نشانه بکن حافظوی نوش

افشای بود درین خانه که گاشانه  
جانم از آتش مهر رخ جانانه  
دل سودا زده آتش بر من دیوانه  
خانه نقل مرا آتش بیجانانه  
همچو لاله جگر می می و جانانه  
دوش بر حال سراسر بود لریوانه  
گر برین حال نه از آن ل سجانانه  
که نیکه شمشیر شمع با فانه سوخته

ساقی پاک ماه ز رخ برده بر کرد  
آن شمشیر که در کمر برده بر  
آن سوره و آتش که تقوی زره  
ز ناله زین بار شمشیر برده بر  
هر سر و ده که برید و خور صلوه خور  
فانی در خنجره جامه که در بود

کار حسرت باغ غلظت بیان باز کرد  
آن سپهر عالمی در جوانی بر کرد  
وان لطف که در دوست که در سخن  
گویی که سینه در منت در شکر کرد  
چون نو در آمدی بی کار کرد  
عیسی می خدا بگو سنا و در کرد

زین فتنه بگفت سید فلان که صد	کوته نظریه بر کنه سخن سیر است
حافظ تو این دعا را که آموختی که بار	تغویز کردش سر ترا در بر است

میر من خوش می روی کا ندر سر با میر	سرو من خوش می روی می مال میر
کفیه بودی کی می پریشانی من	خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا
عاشق خودم و مجبورم بس تو می	کو خرامان شو که پیش تو در غایت
آنکیزی شد که تا چاهم از کاف	کو نکاهی کنی که پیش من است
کفته لعل لبم در درخت بدوم	کاه پیش در در که پیش من او امیر
خوش فرامان بروی چشم به از روی	دارم اندر سر خیال آنکه در با میر
گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو	ای سر جای تو خوش تر است به جا میر

ساق آمدن میدان کباب	آن موی که کردی در دوا را باد
در سنگتم که دین برت ای خرامان	برگ رفتی ز جویان درین میدان
برسان بندگی و شرف ز کوبداری	کو دم است مگر در زندان است
سگ را ز کوبداری با در خان خریدت	کوستان من سر و سر و سر

حج



<p>چشم بر دور زین سر سبز          شاد می خجلیس با در قدم دو          حافظ از دست مد صحبت این</p>	<p>طالع نامور دوست ما در یاد          جای نسیم باد بر آن که تو پادشاه          ورنه طوفان جوارش بر دینا</p>
<p>شتر می از لب لعلش سیدیم          بس که مافا که در جز میا خوانیم          کوی از محبت ایجا تنگ          گفت که خود میر که صا          شد جهان در جن و لطافت          عشوه میداد که انگوی ارادت          همچو حافظه شب ناله وزاری</p>	<p>روی در سپک او سیر ندیم          از پیش سوره خاص در میور          بار برت بگردس سیدیم          ما با میدوی از خود میر          در کسپستان وصالش          دیدی از کزبان خوشه          ای دریا بوسه اش سیدیم</p>
<p>گفته شده که در اوست          بس که در چکی چو سنا          یا در که با کلاه استغنا</p>	<p>صلای سر خوشی ای صوفیان          برین که جام زجاجی کوبه          چه با سببان چه سلطان</p>

ازین باطو در چون ضرورت  
مقام عشق می نشیند بی رنج  
سخت و نیست بخان ضمیر و دلش  
شکوه اصفی و دشت و تاج و منقح طبع  
بیال و پر و رازره که گریه بر تاپ  
زبان کاکت تو خا خا خا که اینرا

رواق طاق معیشت چه بر بند و چه  
بلی حکم تقاضاست اندر روز  
که نیستی را انجام هر کمال است  
بیاد رفت از آن تو با چه بیخ طرفت  
هو که رفت زمانی ولی بجاست  
که گفته سخت می بر بند است

شیدا هم سخن خوش که بر گفت  
حسرت مولی قیام که گفت و اعظم  
نشان بار سفر کرده از که برسم باز  
فغان که آرزو نامهربان دشمن دوست  
غم کس بی پناورده دفع کشید  
که بیاد غم که چه بر مراد آورد  
بهدی که سپهرت بر راه  
من و مقام رضا بخدا این در

فراق با زبان سبکیت در گفت  
کجا نیست که از روزگار جان  
که هر چه گفتیم صبار نشان  
بتر که محبت میان خود چه آسان  
که خشم خوشدلی از دست بر دهان  
که این سخن مثل باد با بیامان  
تا که گفت که این حال در گستان  
که دل بر در تو کرد که

زمن زجون و بسببم که منتهی  
که گفت حاققا از اینده تو بار آمد

قبول کردی آن سخن که جانان گفت  
من این گفته ام آنکه هر که گفت

صبا اگر گذری اندرت می شود دو  
جان او که بشکرت از جان پریم  
من گدای و تنگ سی وصل از  
دل منوریم سچو سید لرزانست  
اگر بد دست نخیزی نمی خرد  
و اگر چنانچه در آن خردت نیاشد  
هر باشد از شود از ایندهم دانش از او

پار فخر از گیسوی مغز سبب دوست  
اگر گیسوی من آری بیامی از بر دوست  
که بخواهت به پیچ جهان و منظر دوست  
ز حضرت سید و بالای چون صواب  
بمالی نغز و شیم روی از سر دوست  
بزی دیده با و رخساری از نور دوست  
چو هست حاققا سبب کن غلام و جا کرده

صبحدم مرغی با گل تو گفت  
کل بنده یکم از دست تو بچشم زلی  
تا به بوی خوشی از سر سبب  
که طمع داری از آن جام صبح می

تا که کم کردین با غم می چون تو  
بسیج عاشق سخن تو تا غم می چون تو  
هر که خاکدین بخانی بر رخسار دوست  
ای سبب که بنوک شره است

کفتم ای سپند چه جام جهان پسته  
سخن مثنی مانت که آید زبان  
عشق حافظ خرد و صبر بر بالند

گفت انبوس که آن دولت سپهر  
ساقی می ده و گو که آن کس گفت  
جگند از غم عشق نیارست

صحن سنان و فی و محبت با آن  
از صبا بردم مشایخ جان خوشتر شد  
که گشوده گل اشبا اینک ز عشق  
نیست در بازار عالم خوشدلی در آن  
رخ خوش خوان با شارت باو کا  
از زبان موسن آراوه ام بدگوش  
از باق کوس آراوه ام بدگوش  
حافظ ترک جبار گفتن طریق

وقت که کوش با کز دی و بیچاره  
ایری طیب انفس موسن مواداران  
تا که کن بیگ که کجا یک دل جانان  
شیوه زندگی و خوش شایه عیاران  
دوست را با ناله شبهای بیاران  
کانه زین دور کن کاس سکسکان  
کانه زین دور کن کاس سکسکان  
تا نه ننداری که احوال جان داران

تعارف از بر تویی می را زنهانی  
قدردن خود کل رخ حسره و اندوب

گوهر بر سر این لعل توانی  
نه بر آن گوهر تی خانه معالی

<p>بجز از عشق تو باقی همه فانی است  هر که نفس با دمیالی است  ترسم این که تحقیق ندانی است  ورنه از جانب دل گرانی است  هر که عادت کری با حسرتی است  محبت نیز درین عشق نهالی است  اثر تربیت اصف نهالی است</p>	<p>عزفه کردم در جهان رود کارخانه  سنگ و گل را که درین نظر است  ای که از عقل آیت عشق آموخت  در کبرایش با مصلحت وقت نبرد  می سیار که سازد کل باغ جهان  آن شد اکنون که از انبای تو ام  حافظ این کو بر مظلوم آن خسته</p>
<p>که گناه در آن بر تو نگویم  هر کسی آن درود عاقبت کار است  همه جا خاز عشقت چه خوب است  مهری که کند در سخن کو خست  توجه دانی که بس برده که خوب است  تو غمگین شایسته ای به بد دولت  بهر دم بر لبش ایمن از دولت</p>	<p>عین بر زبان کن ای زاهد با گره  من را نیکم در که بتو رو خود را  همه سطل است بار نه بسیار  سه لب من خست در سیکه ما  فایده مکن از سا بقدر روز  باغ فردوس طلست ولیکن بهار  زمن از خانه تقوی بر دست دم</p>

بر عقل نیکه بگریش که استوار  
حافظار دوازده که کفایت او می جا

توجه دانی قلم صناعت  
یکه از کوی حشر امانت

عنت تا در دم ما واکت  
لب چون آتش اچت  
همای همه غم نیست کز جان  
شدم عاشق بیالای کینه  
جو ما در سایه الطاف اویم  
زیم صبح غم زور است امروز  
ز در باری دو چشم کوه بر  
دوای غم بگریز چنانچه

سرم چون زلف تو سودا  
دندان آتش در باک  
همای آن هست در با لاک  
از آن رو که این با لاک  
جو او سایه از ما واکت  
گر یارم ره صحرا  
جان در کوه لاک  
از آن رو ساغر و صبار

کنون که لب کل جا به با دوست  
بخواه در فشار در راه کبر  
بر زلف زنتفاقی سحر کار کبر

بصد نه از زبان شکر در او  
ججای در ره کج کشف و کشف  
که هست کوه شینان تقاب

<p>جاندار و انباشد خون ز ترا جا  ز نهار این میان و درین راه نی  بکس تم کجیان در سایه لوات  از گوشه بر دهن ای گوگ بر  کش صد هزار فصل پس است در  قرآن ز بر بخوانی با چاره رود</p>	<p>سبقت بفره ما را خون جو در  از هر طرف که رفتیم جودش نمود  ای آفتاب خندان میوز و اندر روز  در این کسب ما هم که گشت راه نمود  این راه را نهایت صورت جانان  شکستند بدین بار خود</p>
<p>پرسن چاک تو غنایان مهر اچ در  نیز دوشش سالیس من آمد  گفت ای عاشق شور به من خواب  ما فرقت بود گزشت و داده بر  اگر از تو منتت و گزیده  که خداوند بر این بخشید</p>	<p>زلف آشفته و خوی کرده خندان  ز کپش عریه جوی شهر گمان  سردا گوشش مراد و با در جزین  خار فی را که چنین باه شبگیر داند  اگر او گزیند میان ما که نشیند  بر دانی زاهد و برودت چشم</p>
<p>خنده جام می نماند که گیر کار  ای بسا بود که تور را زلف بکند  کافی</p>	

زلفت نزار دل سگی نازوبه  
شیدا از آن شدم که بخارم ماه  
تا بر کسی بوی می دهند جان  
ساقی هفت رنگ اندر تپاله  
یارب چه نمه کردی که خون عام  
مطرب چه نمه کرد که در برده سماع  
به قطره اکمش نوز زید و صلوات

راه هزار چاره که از خار سوت  
ابر و نمود و جلوه گری که روز  
بگشود نامش را و در آن زود  
این نقشها که که در خوش کرد  
باغتمای قلعش اندر کلوبه  
بر اسل و جود حال در ماه سوت  
احرام طوف کعبه دل بی و صوف

ز که می مردم چشم بسته در خون  
پا و اسل تو در چشم مست سگوت  
ز شرف سر که کوشش طلعت تو  
دل که جو که قدر تیغ سرو دلجو  
کجا این کجا شیرین کلام ز ناز  
حکایت نه در سوز و اندرون کیم  
بر زلفش نفس بیا در این ساس

یه بین که در طلبت حال مردما  
ز جام نری لعلی که میخوردم خون  
اگر طلوع کشت طلوع سها سوت  
سخن بگو که کلامی لطیف او تو تو  
شکسته زده لیلی مقام سوت  
باغیفا که از آتش سار سوت  
که در پنج خط سهرم در آن قاب سوت



از آن زمان که زنجبک فریاد بر  
زنجبوی طلب با سکنده ها

کنار دیده من هم جو رود چون  
جو مغلی که طلبکار پنج فارو

سر ارادت باستان حضرت  
اولالت  
زبان ناطقه در وصف عشق  
ضبا ز حال دل شکسته شرح  
انسان  
مگر تو شازدوی زلف غیر  
نشاروی تو هر یک کمال دور  
رخ تو سر آمد مرا در خواست  
ز من کوشش این در بند تو دم  
بظردوست ندیدم که هر از سر  
ز این مان دل حافظ در است

که هر چه بوسه ما بر دوار است  
به جای گل که زبانه بیده  
که چون سخن در قنای تو بپر تو  
که با دست کشانست و خاک غایب  
فدای قد تو سر سر دین که برنج  
چو که حال بگو در قنای فال  
بسامی که درین کاخانه سنگ  
نهادم سینه در مقابل رخ رده  
که در غم از ازل همچو لاله خورده

ساقی حضرت و می خیا  
همه کس که از این سیران

تو یازمی چون کنم از هر جا  
در لطافت می بردار

چون دم عیسی نیم از لطف او  
خز با بشتین بی تریب  
روضی ما بین که از زیوان  
شاد باد ارواح آن ندی که ادا  
حاصل شد تو عاقل و در جهان

مژه صد ساله را بخندد بیا  
حل میکند و در این  
جزی می برانند ما را بر است  
بر سر کوی مخان و در این  
باوه صافست باقی تر است

ساقی چار باوه که ماه صیام  
وقت نریز بی تا مقصدم  
در تار تو بجز توان بر تو محمود  
مستم کن ای جهان که نه از نیم ز پیوند  
ربوبی انگیزه جبار است  
بوال که مرده بود حیاتی باور سید  
زاهد خرد در است سالیان در او  
نشد ولی که بود در هر باوه  
چرخ که کجاست با غنچه که ره نیست

درد ده قبح که موتم ناموس  
عری که چمن و صراحی و جام  
می ده که غم در سر بود ای  
در عرض خیال که آمد که در سر  
تا بوی از نیم پیش در مقام  
در میگذرد دعای تو هر چه  
رخساره نیاز بدال است  
فکست ماه بود از آن در مقام  
کم کند که باوه غنچه که ره نیست

فقطا هر مبین که نظارا

سینه کفچه محبت است

درین زمانه رفیق که خیالی فصل است  
جزیره ره که گذرگاه عاقبت است  
نه زبانه زبان مولود  
نه درین ره که گذار است  
بی طراه مریسته و قصه خوان  
از علم امیر سزاواران بوصول دی  
سج دور بخوانند یافتند

صراحی دمی ناب و سفینه نزل است  
پایه که گیر که عمر غم سزایی بدل است  
علامت علمایم ز علم بی عمل است  
جهان را که جهان بی ثباتی است  
که سده و سخن ز تماشیه زهره فصل است  
ولی اجل بره عمره زین عمل است  
چیز که حافظ است با دوازده ازل است

بیری که بار فروردین است  
باز بیکر از جدل چون کبوتر است  
برین جهان بخت من آمد که در  
ساقی سار با دو با بدی کوی  
این همه را که محبت ترا

بنگت عهد طایفه است  
کوفت و کشت حرمت است  
حاشا که رسم لطف و طایفه است  
انکار با لکن که جز جام جام است  
هر جا که زهی که شش شش است

هر روز روی که ره بریم درش نبرد  
حافظه بر تو کوی فصاحت که شد

مسکین بیدادی دره در حرم  
بیش هر نوبه در تبریزم ندانم

روضه خلد برین خلوت در رویش  
کین غزلت که طلسم عجب دارد  
تصرف دور که رضواش بدیانی  
بجز ز می شود و از تو ای اولیای  
روی مقصود که شامان بدیانی  
خسروان قبله جا جادو عاقل  
کسج قارون که ز سر در میزد و زان  
چهره بخت که دل می برداره و کلام  
دوستی اگر نباش غم از این زوال  
ای تو آنکه منوشش ای کلامی  
از گران باکرانش کلام  
حافظه اینجا بود با سر که سلطان

مایه توحشی حضرت در رویش  
فتح بابش نظر محبت درویش  
منظری از جن نرسد در رویش  
کیمیایست که در محبت درویش  
مظهرش آید طلعت درویش  
سببش بندگی حضرت درویش  
خواننده باشی که هم از غیر درویش  
نیک چون در کوی درویش  
پی تکلفش سودت درویش  
سر در ز کشف همهت درویش  
از آنرا باید حضرت درویش  
همه در بندگی حضرت درویش

سلطنتش بنده آصف عندهم که درین حافظ اراجیس ابیدی	در وقت صورت خوابگی و سیرت منعش خاک در دولت درو
---	--

بر خاست روزه بکشود و عید آید و توبه زهد و نشان که در این جهان کشته انگس که جو ما یاد باده خواری که در دروی مانه روان ریایم و سر نفاق جهنم شود که من تو کاید و قس فرض از دیکه درم برمی کشیم این نغیبت که این غیب خصل	می منجانه پوشش آید می باید کاه شادی در طرک که در آن آن نغیبت بر این که آن بهر از هدهوشی که در دروی انکه او محرم از دست بر حال کوا باده آب زانست از نون و ای که گویند نغیبت نکو سر و در بود نیز شد مردم بی غیب
---	--

منظور چشم شایسته روان سر چشم کن بودی دل زلف حال از خطا عاشقان چنان نغیبت دل ما به جوار کن	گرم فغان سر دز که کفایت لطیفها عجب نیک و امداد است که این مفرح با تو در جز است
--	--

تو خود طبعی ای شهسوار سرین کار  
به جای من که بگذر بهر شهسواره بان  
دست بر صل کل ای صل جان  
ببین مقصدم از دولت ملائنه  
من آن نیم که دهم در دل بر  
سر و بجلت اکنون فلک در

که تویی جو فلک سام تا بر آید  
ازین جگر که در آن نه بهاید  
که در بین من که با کجا عاشقانه  
ولی صد ضربه جان خاک آید  
در چشم من عمر تو در آید  
که سر جان من شیرین سخن بر آید

روزگار است که سودای تبار زمین  
و در آن روی ترا دیده جان من  
پار و کاش که در فلک ز نیت زهر  
و در آن نغمه ایامین از زانی دار  
یار آن که به مقصود تا نشاید  
نام او عشق تو به سیم سخن گفته داد  
و آنجا که شناس از غم که بود  
از آن که در ماک می نوشت خیال تو کما

نم از این کجاست اول عالمین  
و من کجا به چشم جهان بین  
ازین روی تو اشک جو بر زمین  
کین که هست چیست و ممکن  
م که تا مات که سلطان دل و درک  
خلق باور و زبان من است  
را که تر که سلطان من است  
رسانا پس شده در اشک جو بر زمین

کلی

مقل در پیش نمی باید بدیل	طبع در لفظش نمی باید بدیل
مچراست این نظم یا چه حال	تلف آورد این سخن یا چه حال
کس نیاید و گفت ز غری زین قبل	کس نیاید و گفت ز غری زین قبل

تو شبی می شو من از تو طحال	متشکر شد و از بند زیران میر
چون همی گفتش رای پس نه بود	سخت میگفت دل از زده زبان
نقش خوارزم و خیال همچون قی	با هزاران تکلم از ملک ستمان
گفتم اکنون سخن خوش که گوید با من	سگانه گزنده خوشخوان غلوان میر
لابه بسیار نمودم که هر دو سوزند	ز آنکه کار از نظر حسن سلطان
بارشما ز گرم از نه برشش بگذر	حکند سوخته از غایت حرمان میر

سال وصال و مال و حال و اصل و کس	بادت اندر شهر باری بس برادر بدام
سال خرم خان نیکو مال و ذوق حال خوش	اصل ثابت نسل باقی حجت عالمی

خبر داد اگر ای کج که کشید دلا	ای جناب تو با انواع هنر از دلا
-------------------------------	--------------------------------

همه اطراف گرفت و همگانی  
گفته باشد مگر تلم ایوان  
دو سه سال آنچه بنده و رضا شاه  
دوش در غارتشان در میانم  
بسته بر آوار و سترن جو بخورد  
بسیخ تیر نه اندامش ای شاه که

صیت مسوری او آواز  
اینکه شد در زمینم خوش  
هم بر بود یکدم فلک تو کا  
کند را قمار از صیقل سه  
نوبه افشاند زمین گفت با امید  
نوبه های که در درنداری شاه

ای باد صبا اگر تو ای  
از من پیری خبر بیا رم  
بمیر در اشتیاق تو ای

از راه وفا و مهر باین  
کان سوخته تو در تنها  
ای تپه سه راه زندگانی

هنوز که تو ام بر سزبان باشد  
بزار با که از غم تو باشم دور

هنوز مهر تو ام در درون جان  
و فای دوستیم با تو همچنان با

فدا چه نه بستم و نشستم بی

که چشمم بر کورت دو گوشه ام



ی دیده تو دیده بر سبیل دیده  
ان گیس که بر لبش آن بر کویه  
زین عشق با فلک بسی رویه  
اندز بس شیت خود بسی کس دیده

بسین بار خون کلی حاصل کرد  
طلعی هبوی شگری خوشدل بود  
باو از سر غمیش برین دل کرد  
سیل غم او نقشش این طبل کرد

آزای که چشم بحالت نمکرا  
آزای که پی روی توای نوردو  
بازی کردل از غم حجر لیلیست  
بسیار چشم من گشته ترود

بردار دل از ما در دهرای  
قلب ندانی این چنین بقاء  
بالصفت اغیر سوهرش در پیونه  
چون صافظا اگر نوی بر پیش خور

در کوی خود آن ماه بنب در اول  
شب کردی و گریه خیزی آه  
آتش رسد ترا آتش انگری آه  
با منین بر کد تر سیدی آه

باید که جو بوی خط  
سوی من پس بوی آرد یاد

بگذشت مرا در جستجوی تو  
بوی تو گرفته بود بوی تو

خطی که در کتب برین درج آید  
نوشته شده که پیش می آید

از نوکت کم نوشته شده  
کافه یکیش من بود در راه

خطت با همه که در همه می کرد  
مرا در غل دروغ آید بگفته

باز از بگرفت تیر می کرد  
بیهوشت کردی تیر می کرد

تمام رسیده دیوان  
چرا به حافظ علیه السلام در کتب  
نوشته شده که در کتب  
نوشته شده که در کتب  
بودم از ضال خط یا در ضال

باو کاری سخن چند بر اوراق نوشت  
مگر آمد در سه روزی بوی تو لم بر سر با

[Last page.]

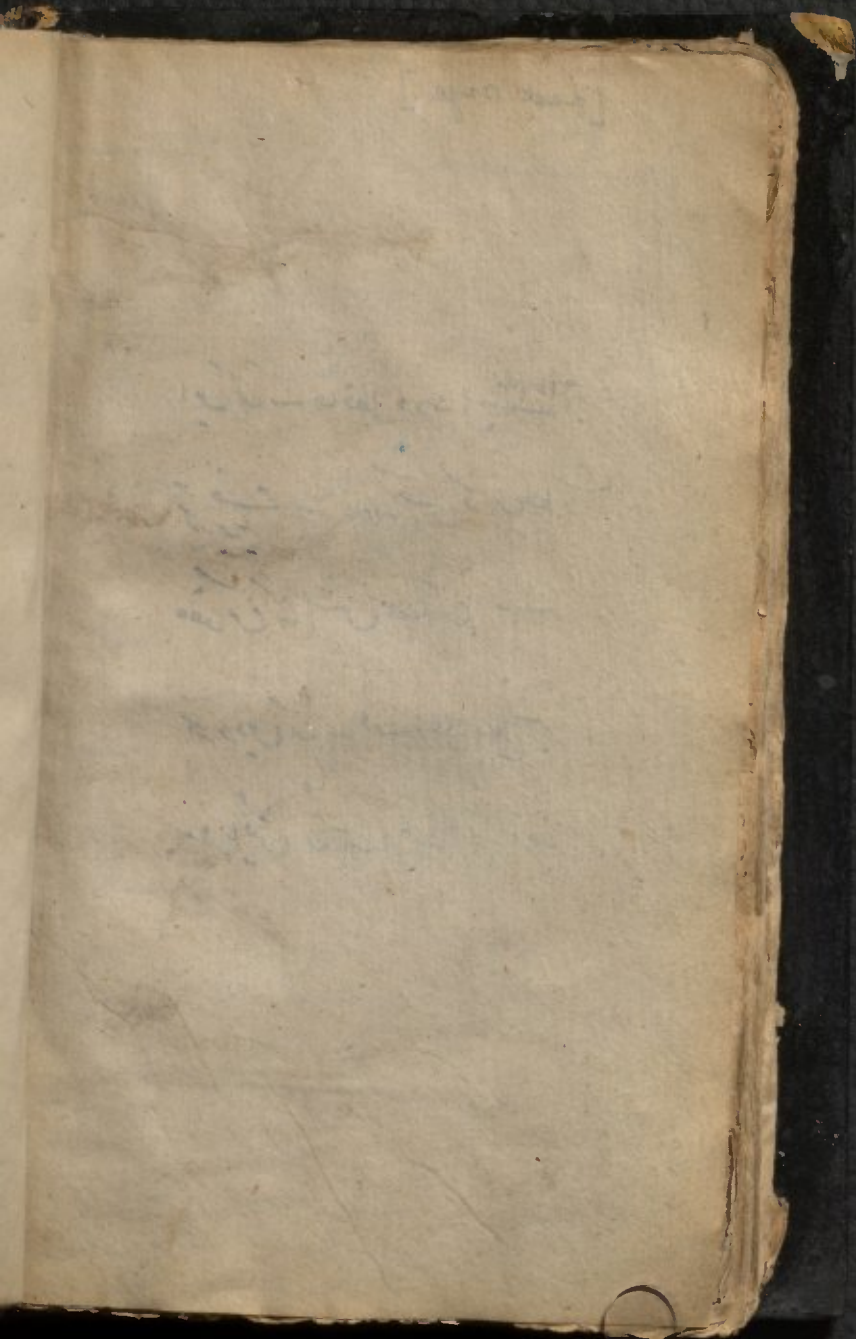
این کتاب - حافظ در سال ۱۱۴۲ هجری

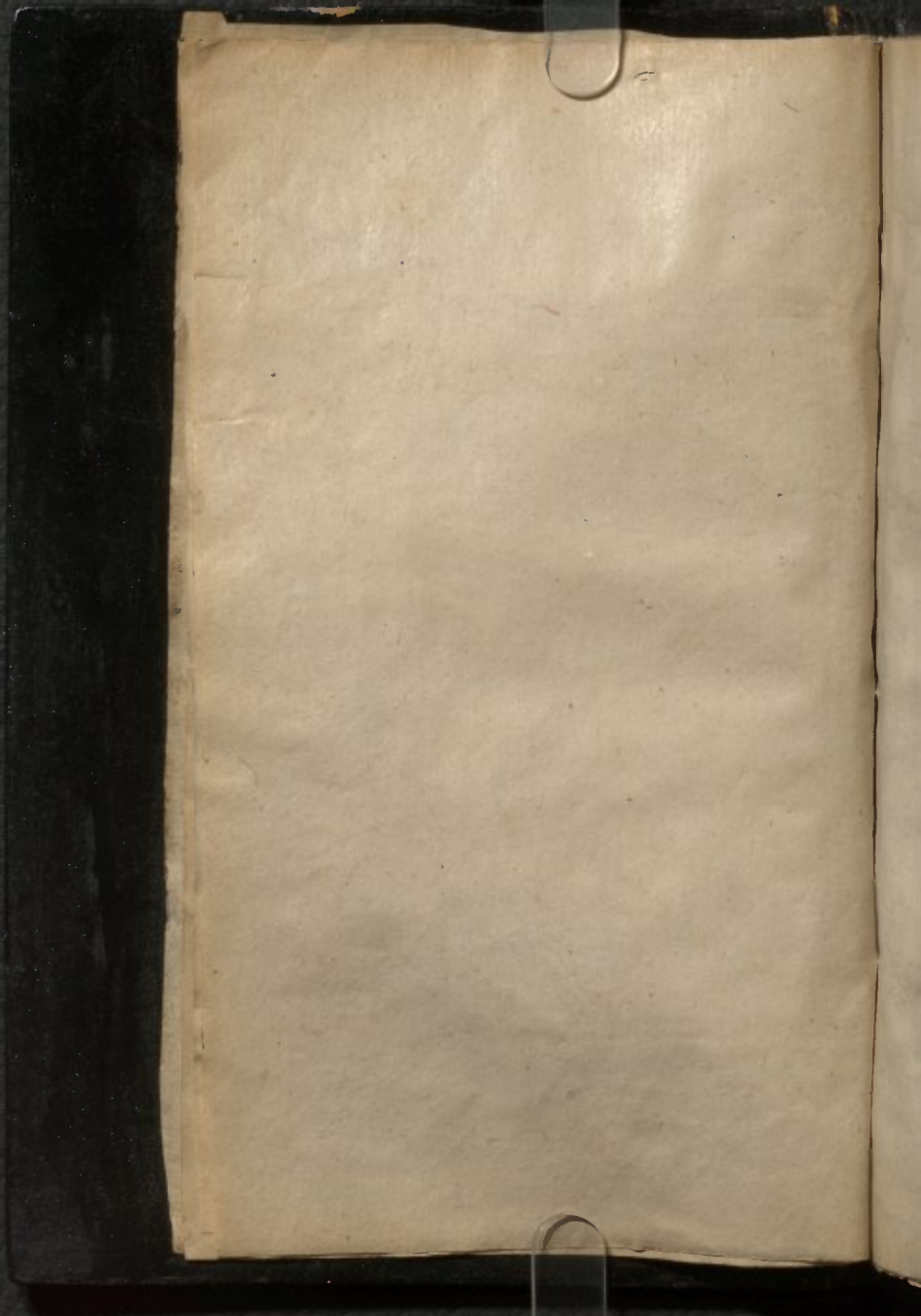
تحریر یافت - الهی بر آن که این خط است

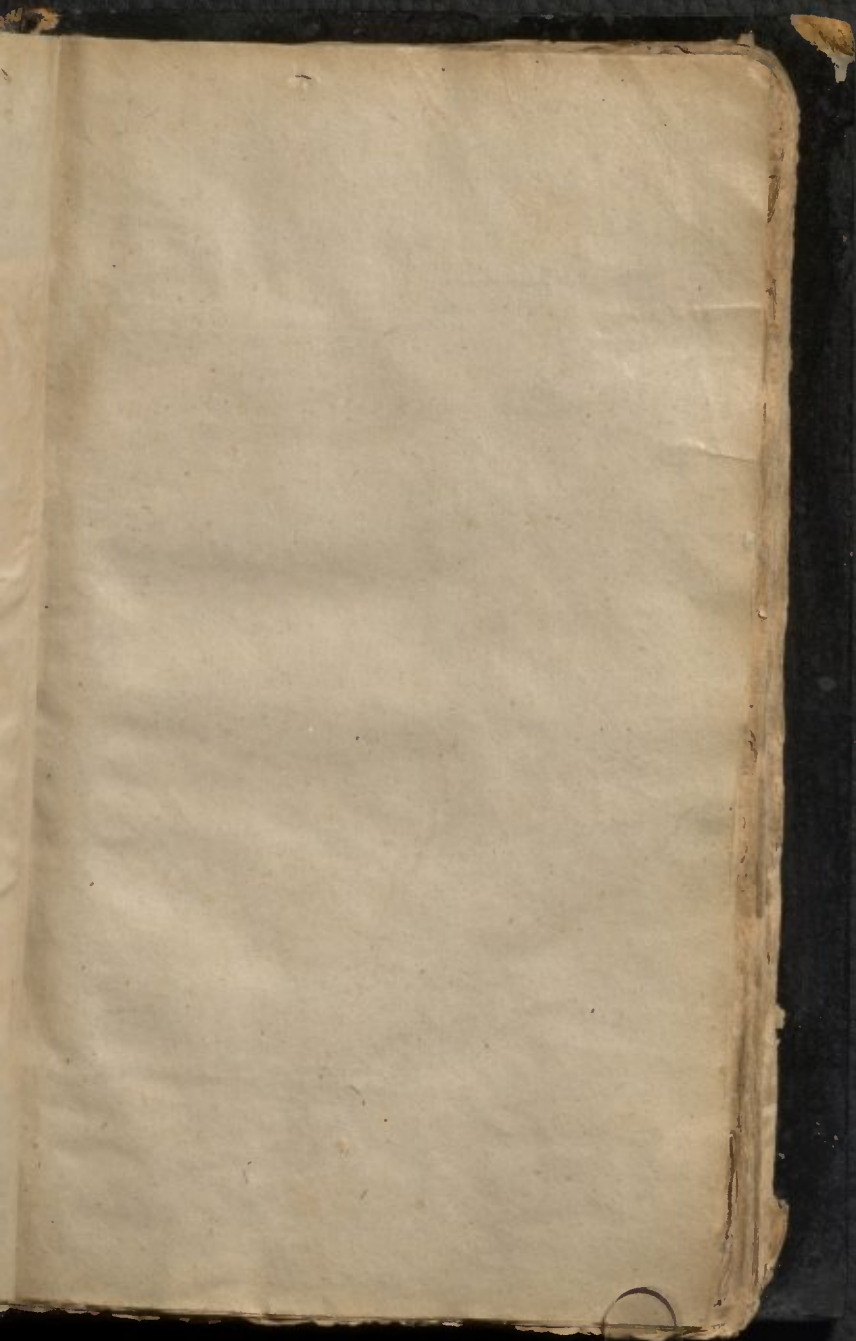
عفو من گناہش عطا کن ایست

محررین کتاب صفدر علی اهل تشنه

به فرمایش رئیس وقت تحریر کرده شد









THE POEMS OF HAFIZ.  
A PERSIAN MANUSCRIPT COPIED IN 1144, A.H. or 1725  
1725, A.D.

About 150 leaves (300 pages) - several lost.

The beauty of the antique writing in this MS. as compared with modern script will be ~~#####~~ realized by comparing the first (last) page, prepared at a recent date, with the body <sup>of</sup> the book. The quatrains and other verses most carefully and uniformly inscribed; and in all probability the first and last original pages were illuminated in the usual Persian fashion. As proved by the incised pagination, the MS. was originally written and inserted on taller paper, ~~#####~~ <sup>145</sup> been cut down when last bound. The present cover was made by a Persian artist in close imitation of ~~#####~~ an ancient type. \*\*\* In the making of this MS., ~~#####~~ as in most instances, ~~#####~~ each leaf-panel was separately inscribed on both surfaces and then skillfully pasted into the outer frame that had been lined or otherwise decorated for it.

The junction of panel and outer frame ~~was~~ was expertly covered by ink, paint or gilding. \*\*\*\* Found in Srinagar, Kashmir, May

20, 1926.

DR. CHARLES WOOD

HOUSE-BOAT "SANDERS"

SRINAGAR, KASHMIR.

NORTH INDIA.

441



1725 (1)

A PERSIAN MANUSCRIPT COPIED IN 1744. A.H. OF 1725  
1725. A.D. About 150 leaves (300 pages) - several leaves

